

نام رمان: آران

نویسنده: ترانه سلطانی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



ه نام پروردگار زیبایی ها...

رمان آران ، موضوعی است که متاسفانه در جامعه ی کنونی بیشتر کشور ها وجود دارد . بانوان در اکثر کشور ها مورد آزار و اذیت قرار می گیرند و در بیشتر موارد حق به جنس مذکر داده می شود.

من سعی کردم تا جایی که توانم هست ، از حقوق بانوان دفاع کنم .

به امید حمایت شما عزیزان .

خلاصه ای از داستان :

آران ، دختری که گذشته ای تلخ دارد و تنها برای نابودی ، نابودگر گذشته اش زندگی می کند .

و تبسم دختری که ناخواسته در مسیر این نابودی قرار می گیرد .

و آراد ... طفلی ناخواسته !

پ.ن :

محور اصلی رمان ، داستان زندگی شخصی است که نخواستہ نامش فاش شود . و این داستان بر اساس واقعیت نوشته شده .

به نام خدا

شروع می کنم آران را تا شاید با نوشتنش بتوانم دردی را از عزیزی کم کنم و خنده را در میهمانی لب هایش ببینم

\*\*\*\*

تقدیم به بهترین خواهران دنیا ، مونا و حدیثه .

\*\*\*\*

باز هم قلم در دست می گیرم،

کاغذی زیر دستم از خطوط افکار در هم پیچیده ام سیاه می شود

سیاه می شود، تنها اینجاست که من از سیاهی لذت

میبرم، می نویسم و به افکارم اجازه می دهم که افسار

پاره کنند.

و لذت می برم،

غرق در خوشی می شوم درست در همان لحظه که

، افکارم مانند زندانیان رها شده از بند اسارت می

جهند و کاغذ پاکم را سیاه می کنند این سیاهی را

دوست دارم سفیدی کاغذ هم.

رنگی که به یاد می آورد آران

بودن درد دارد، آران بودن بی

تبسم، تاوان دارد.

تاوانی سنگین.

محکم و مصمم قدم بر می دارم.

یاد گرفته ام که محکم باشم،

چون طوفان زیاد است.

یاد گرفته ام که مصمم باشم،

چون تصمیم گیرنده زیاد

است.

سرم را بالا نگه میدارم و با اعتماد به نفس جلو میروم.

یاد گرفته ام که متکی به خودم باشم،

چون تنها خودم هستم که برای خودم

میمانم.

کسی نیست در کنارم قدم بزند.

یاد گرفته ام که تنها باشم،

چون هیچ کس در زندگی ماندگار نیست.

یقه ی بارانی ام را به چانه ام نزدیک تر میکنم و سرم را در آن فرو می کنم تا از سوز سرد

زمستان در امان باشم.عقربه های ساعت بیست دقیقه به پنج عصر را نشان می دهند و من

قرارم با آقای صدیقان رأس ساعت پنج است. کمی زود رسیده ام.

نوشته ی قرمز رنگ روی در سکوریتی مشاور املاک آقای صدیقان که همیشه از تمیزی برق

می زند را می خوانم.

"باز است.درب را هل دهید"

طبق نوشته درب را هل میدهم ، به محض ورودم پیرمرد دوست داشتنی مشاور املاک از جایش بلند می شود.

- سلام دخترم ! خوش اومدی .

با خوشرویی به احوال پرسید اش جواب می دهم و نزدیک ترین صندلی به میز کارش را برای نشستن انتخاب می کنم.

- دخترم غرض از مزاحمت برای کاری بهت گفتم بیای اینجا.  
سراپا گوش می شوم.

- دختر یکی از دوستان قدیمی من از شیراز داره میاد تهران . پدرش حق برادری به گردنم داره . البته سالهاست که فوت شده . نمی خوام این دختر تو این شهر بی در و پیکر تنها زندگی کنه . پیش خودمم که نمیتونم ببرمش خودت میدونی عزیز چطور آدمیه.

میدانستم عزیز تندخو و ناملایم چه رفتاری دارد. بارها مورد تهاجم نیش زبان هایش قرار گرفته بودم.

- بله ، میدونم.

دستی به ریش های سپید رنگش می کشد

- می خوام اگه میشه این چند وقتی که میاد رو پیش تو بمونه . آدم قابل اعتماد تر از تو پیدا نمی کنم که امانت مردم رو دستش بسپرم.

حدسش را می زدم. برایم سخت بود پذیرفتن کسی که تنهاییم را بهم بزند. کسی که سکوت خانه ام را بهم بزند، تحملش را نداشتم. همین که می آیم لب به اعتراض باز کنم می گوید.

- البته فقط چند وقت. بیشتر طول نمیکشه. دخترم از مشهد بیاد میبرمش پیش سمانه. نهایتش یکی دو ماه مهمونته.

دهانم را می بندد این احترام و علاقه ای که به پیر مرد دوست داشتنی ام دارم. لبخند میزنم تا نارضایتی ام را در چشمانم پنهان کند.

- بله پدر جان. من حرفی ندارم. دختری که از طرف شما تأیید شده ...

نمی گذارد حرفم را تمام کنم.

- تأیید شده ی تأیید شده ست دخترم. از این بابت خیالت راحت باشه.

مگر حرفی ماند که بزنم؟

- خودش کجاست؟

به ساعت دیواری ماه و ستاره دار قدیمی روی دیوار نگاهی می کند.

- بهش گفتم تا پنج و نیم اینجا باشه اول می خواستم به تو بگم. میدونستم که روی من پیرمرد رو زمین نمیندازی.

طولی نمی کشد که صدای زنگوله ی آویزان بالای در بلند می شود و نفر دوم این معامله سر می رسد.

دختری که در نگاه اول مات رنگ عسلی چشمانش می شدی.

نفس نفس میزند و همانطور هم اصرار به حرف زدن می کند .

- وای بخشید، که دیر کردم ، عمو مسعود تقصیر عزیز شدا ، هی بهش میگم عزیز بذار برم دیرمه. میگه نه ، آلا و بلاّ باید بری مانتو تو عوض کنی این مناسب یه دختر با اصالت نیست که اینطوری بره بیرون . حالا من که مانتو بلندتر نداشتم هی ایراد می گرفت ازم . عمو مسعود چطوری با عزیز سر میکنی؟ خدا بهت صبر بده .

با ابرو هایی بالا رفته نگاهش می کنم . پشیمان شده ام که پیشنهاد آقای صدیقیان را قبول کردم . این دختر به تنهایی زلزله ای پنج ریشتری است .  
آقای صدیقیان لبخندی برای ظاهر سازی می زند.

- تبسم جان بابا ، اینم خانم سرمدی که بهت گفته بودم قراره چند وقتی خونه اشون بمونی .

می توانم تعجب را در تمام اجزای صورتش بخوانم . اما نمی دانم برای چه !

- آقای صدیقیان می خواستم اگه میشه با تبسم جان تنها حرف بزنم .

می فهمد که باید برود و من می مانم و تبسمی که تبسم از روی لب هایش پر کشیده.

صدای قورت دادن آب دهانش که می آید لبخند کمرنگی روی لب هایم می نشیند.

نمیدونستم انقدر ترسناکم.

بلافاصله موضعش را عوض می کند.



- نه من نترسیدم فقط یکمی تعجب کردم. عمو مسعود گفته بودن یه خانم اما نگفتن تو چه سنی. من تصور یه پیر زنی همسن عزیز رو داشتم. عزیز همسر عمو مسعود. نه که شما خیلی جوونی، من اصلا انتظارشو نداشتم.

حرفش را قطع می کنم. باید همین الان تکلیفم را با این دختر جوان روشن کنم.

- گوش بده عزیزم. من از آقای صدیقیان خواستم تنهامون بذاره که یه سری چیزارو بهت بگم. اول اینکه من تنها زندگی می کنم و اصلا دلم نمی خواد کسی وارد حریم خصوصیم بشه دوم این که من از سر و صدا، مهمونی، رفت و آمد بی برنامه، فضولی کردن تو کار بقیه و خیلی چیزای دیگه بدم میاد و میخوام که تو یه محیط آروم و بدون دردسر زندگی کنم. اگه می تونی اینجوری که میخوام باشی در خونم به روت بازه.

می دانم که زیادی تند رفته ام. این را از چشم های متعجب تبسم می خوانم اما، لازم بود. می گویند، جنگ اول به از صلح آخر. از جا بلند می شوم.

- به چیزایی که گفتم فکر کن. از طرف من از آقای صدیقیان خداحافظی کن. منتظرتم.

در را که باز می کنم صدایش می

آید - اسم شما چیه؟ می ایستم.

- من. آرانم، آران سردی.

مستند مورد علاقه ام را می بینم که موبایلم شروع به زنگ خوردن می کند، با بی میلی دل از صفحه تلویزیون می گیرم و جواب میدهم.

- بفرمایید.

صدای ضعیف دختری به گوشم

میرسد - الو؟! خانم سرمدی!؟!

صدا آشناست.

خودم هستم، بفرمایید .

صدا قطع و وصل می شود .

- من احم ... ییم . همون ... ه میخو ... ستم را ... نه ... باهاتون صحبت کنم .

گیج از این که هیچیک از حرف هایش را نفهمیدم ، بلند میشوم و نزدیک به پنجره می ایستم . شاید اینگونه صدا بهتر شود . نقطه ی کور است خانه ی من .

- میشه دوباره بگی!؟!

صدا واضح تر از قبل می آید .

- من احمدیم خانم سرمدی . تبسم .

تبسم !

- خب چطوری ؟ فکر هاتو کردی ؟ می خندد .

- بله . من از شرایط شما خیلی خوشم اومد . اینکه اصلا تو کار همدیگه دخالت نکنیم و حریم همدیگه رو حفظ کنیم خیلی مهمه ، منم همه ی این حرف هارو قبول دارم و دلم نمیخواد جایی که زندگی می کنم پر از دردسر باشه و آرامش می خوام . قبوله .

این دختر ، این تبسم ، زرنگ تر از چیزی است که فکرش را میکردم . غیر مستقیم شرایطم را به خودم برگرداند .

- باشه منتظر تم .

روز بعد تبسم ، درست روی مبلی که من نشسته بودم و مستند می دیدم نشسته و سریال می بیند . میگوید دانشجوی پزشکی است و دوره ی اینترنی را میگذراند . نمیدانم چگونه وسط ترم از شیراز به تهران انتقالی گرفته ، اما می دانم که بعضی شبها کشیک دارد و من تنهام . و من چه شانسی آورده ام از این بابت .

- امشب میری بیمارستان؟!!

تمام حواسش به تلویزیون است .

- نه امشب خونه م .

کلافه پوفی می کشم . دلم برای آراد تنگ شده . کاش می توانست بیاید اینجا . اما با وجود تبسم ... !

سریال دیدنش که تمام می شود بر می گردد به طرف من و با دیدن عینک روی چشم هایم بلند می خندد .

وای آران چقدر با عینک بانمک میشی .

متعجب از صمیمیت ناگهانش ابرو بالا می اندازم . خودش می فهمد .

- بیا این مدتی که باهمیم صمیمی باشیم . من اصلا عادت ندارم به فرهیخته بودن تو فضای خونه .

خنده ام می گیرد . این دختر راجع به من چه فکری

کرده است ؟ خنده ام را میان تک سرفه ای نهان می کنم

- من همینطوری راحتم .

حرص میخورد و من بی تفاوت می گذرم .

در حالیکه حرص میخورد بلند میشود و با ظاهر سازی می گوید:

- البته منم خیلی اصراری به این صمیمی شدن ندارم ، بخاطر خودت میگفتم . گفتم شاید

اینطوری راحت تر باشی . وگرنه من همین تنها باشم راحت ترم .

نیشخندم دست خودم نیست .

- باشه هرطور که میلته .

پوست لبش را با دندان میکند . مانده تا بهت عادت کنم ، تبسم احمدی !

مانتوی نباتی رنگی را که به تازگی خریداری کرده ام با شلوار کرم و روسری ساتن هم‌رنگش می پوشم و در آینه به خودم خیره می شوم . خرمن قهوه ای رنگ موهایم را کمی به داخل روسری هدایت می‌کنم و آرایشی مناسب زنی بیست و هفت ساله می‌کنم. با رضایت از چهره ام سویچ دویست و شش سفید رنگ به قول آراد ، لگنم را بر می دارم و راهی جایی می شوم که دلم آنجاست .

زنگ را چند بار پشت هم فشار

میدهم - کیه!؟

این صدا با روح و روانم بازی می کند .

- آرانم خانم جان .

صدای اهن و تلپش می آید . در که باز می شود صورتش را غرق بوسه می کنم . شکر خندی که می زند دلم را می برد . صورت گوشتالویش را محکم می بوسم که صدایش در می آید . با لذت به غر غر هایش نگاه می کنم . اگر نبود ، چه بر سر آران می آمد!؟

- پس آراد کجاست خانم جان؟

انگار که دل پری دارد چون بلافاصله گله و شکایت را شروع می کند .

- نمی دونی چقدر من پیر زن رو اذیت می کنه این پسر . انقدر که سرتق و حرف گوش نکنه داره دیوونم می کنه .

می خندم .

- هرچی باشه پیش خودت بزرگ شده خانم جان .
- چنگی به صورتش می زند و خاک به سر می گوید که خنده ام را بیشتر می کند .
- خدا نکنه خانم جان . انشالا سایت تا صد سال دیگه بالا سرمون باشه .
- خانم جان لبخند می زند و آراد را بلند صدا می کند . قلبم می رود وقتی که مرد زندگیم را می بینم . خدایا نکند آراد را ازم بگیری ؟ خدایا نکند آراد هم مانند همه ی آنهایی که عاشقانه دوستشان داشتم ، تنهایم بگذارد ؟ با عشق صدایش میکنم
- آرادم ؟
- می گوید بله و من جانم را در دست هایم می ریزم و دورش حلقه می کنم . دور این آراد گرانها . آرادی که امانتی با ارزش از طرف خداست .
- خوبی آراد ؟
- در چشم هایم خیره می شود . چشم های مشکمی اش برای من مامن خاطرات تلخی است که من تلخی نگاهش را به بهای خیره ماندن در آن تا ابد حتی به قیمت هلاکی خودم ، می پردازم .
- خوبم مامان .
- با عشق دستی به سرش کشیدم .
- برو حاضر شو بریم خونه ، تا خانم جان هم به نفسی از دست تو بکشه .

با شوق از پیشنهادم استقبال می کند . اواسط آذر ماه است اما امروز هوا به طرز عجیبی گرم شده .

- دوباره که میاریش اینجا!؟

خانم جان هم مثل ما تنهاست . او هم مانند آران از تنها ماندن وحشت دارد . نفس عمیق می کشم .

- میارمش خانم جان . بالاخره تونستم پیداش کنم . دیگه چیزی نمونده که امانتی رو پس بدم . پلک چپش می لرزد .

- آران!

لبخند دلگرم کننده ای می زنم .

- خانم جان . امانتی رو باید به صاحبش پس داد ، درسته ؟

حرفی نمی زند اما می دانم که از کلّ گاه شقی های من به ستوه آمده . آراد خیلی زود حاضر و آماده از خانه بیرون می آید . دلم نی خواهد این حیاط زیبا و پر از شور زندگی را رها کنم به آپارتمان نمور و تاریکم برگردم . اما آراد منتظر است .

- خانم جان ، شما نمایین ؟

هنوز هم دلخور است . این را از طرز نگاه کردنش می فهمم .

- نه . تو اون خونه جای من نیست .

میدانستم!

خداحافظی می کنیم و خیلی زود به خانه بر میگردیم . کمتر از دوازده ساعت تا تمام شدن شیفیت تبسم وقت دارم تا آراد را پیش خودم نگه دارم .

به محض ورودش به خانه به طرف یخچال می رود و واریسی اش را شروع می کند . بازرس کوچکم آمده .

- مامان کورن فلکس نداری ؟

در یخچال به دنبال کورن فلکس می گردد!

- تو کابینت .

در حالیکه میان وعده مورد علاقه اش را می خورد ، می گوید :

- مامان من میخوام اینجا بمونم . چرا مثل بقیه بچه ها نباید پیش تو زندگی کنم ؟ مگه بقیه بچه

ها پیش ماماناشون زندگی نمی کنن ؟

آنها پیش مادر هایشان زندگی می کنند .

- تازه اونا بابا هم دارن . من بابا ندارم . چرا مامان ؟ بابای من کجاست ؟



سوالش برای من ، برای آرانِ مادر ، به منزله ی سقوط به ته چاه ناامیدی است .

پدر تو ... !

برای عوض کردن بحث می گویم :

- خب امروز دوست داری کجا ها بریم پسرم ؟

به حالت قهر رو بر می گرداند و لب هایش را غنچه می کند . او نمی خواهد جایی برود اما من نمی خواهم این فرصت با آراد بودنم را از دست بدهم . می دانم که ممکن است تا مدت ها شانس دوباره ی گردش با او را نداشته باشم . به قیافه ی تخسش می خندم .

- نگاهش کن ، شبیه قورباغه شده .

چشم های رنگ شبش را در می آورد و نگاهم می کند ، بلند تر می خندم .

- الان بیشتر شبیه قورباغه شدی .

اعتراض می کند .

- مامان !

حواسش پرت شده و این همان چیزی است که من می خواستم .

خسته و کوفته پس از گردشی طولانی با آراد ، کلید می اندازم و وارد می شوم .

تبسم روی مبل نشسته بود و دور سرش پارچه ای را محکم بسته بود .

- سلام ، اومدی ؟ قیافه اش ناله است کاملا .

- سرم خیلی درد می کنه . داره میترکه .

به آشپز خانه می روم و کپسول های دو رنگ نوافن را میان قرص های دیگر پیدا می کنم و با لیوانی آب پیش تبسم بر می گردم .

- بیا اینو بخور .

لیوان را می گیرد و همین که می آید کپسول را بخورد نگاهش جایی میخ می شود .

- این مال کیه !؟

رد نگاهش را دنبال می کنم و می رسم به شال گردن آراد . چطور این را ندیده بودم ؟

- این شال گردن پسرونست. مگه نه آران ؟ لعنتی !

خودم را بی تفاوت نشان می دهم .

- نه ، این شال گردن منه . مگه شال گردن دخترونه پسرونه داره ؟

اجازه نمی دهم اظهار نظر کند . بلند می شوم و شال گردن را می گیرم و به طرف اتاقم می

روم . خودم را روی تخت رها می کنم و به سیاهی بیرون پنجره خیره می شوم .

این رنگ ، از فردا همدم روز و شب های من می شود .

از فردا ، سیاهی رنگ دنیای آران می شود .

از فردا ، آران دیگر آران نیست .

از فردا ...

عجب فردایی بشود فردا!

تا نزدیک صبح نمی خوابم و خودم را با جستجو در اینترنت سرگرم می کنم . می دانم که روز طاقت فرسایی در پیش دارم .

برای هزارمین بار خودم را در آینه می بینم و از زیبایی چهره ام اطمینان حاصل می کنم . امروز از همه ی روز های دیگر زیباتر شده ام . خودم را اغوا گر درست کرده ام ، سایه دودی پشت پلک هایم با رنگ قهوه ای روشن چشم هایم هارمونی زیبایی را به نمایش گذاشته و رژ گونه ی مسی رنگ گونه هایم را برجسته تر جلوه می دهد . موهایم را مرتب کرده ام و لباسی رسمی و شیک پوشیده ام .

امروز باید به دام بی اندازم .

امروز می روم که قصاص کنم .

صدای تق تق پاشنه ی کفش هایم در سالن سوت و کور می پیچد و تمرکز را بهم می زند . به در سفید مورد نظرم که می رسم نفسی می گیرم و خیلی سریع دیالوگ هایم را مرور می کند .

دستگیره را تا آخرین حدش پایین می کشم . به محض ورود منشی سرش را بالا می آورد و منتظر و متعجب نگاهم می کند .

با دیدن منشی بی آرایشی که با لباس هایی ساده در جای خودش نشسته به این نتیجه می رسم  
 که طعمه ام اسیر زنانی که خود را هفت قلم آرایش می کنند و لباس هایی می پوشند که تمام  
 زندگیشان را بیرون می ریزد ، نیست

در لحظه به خودم تشر می زنم که ای کاش کمی کمتر آرایش می کردم .

با این حال جلو می روم و می گویم :

- من سرمدی ام ، آران سرمدی . برای استخدام اومدم .

با خوشرویی لبخند می زند و تعارف می کند که وارد دفتر بشوم . به در کرم رنگی که دو  
 خط عمودی قهوه ای از بالا تا پایین کشیده شده ، نگاه می کنم .

این اتاق !

به طرفش قدم بر می دارم . با تقه ای به در صدای « بفرمایید » ش را می شنوم و وارد می شوم .

به محض دیدنش خون به یک باره وارد عروق مویرگی صورتم می شود . داغ می شوم اما  
 هنوز هم ظاهر آرام است .

آرام !

سراپا چشم شده ام و تمام ری اکشن هایش را زیر نظر گرفته ام .

لبخند می زند .

- بفرمایید بشینید خانم .

ناخن هایم را به کف دستم فشار می دهم .

- ممنون .

یک تای ابرویش را بالا می اندازد .

- خب ، شما خانم ... !؟

نفس عمیق می کشم . باید آرامشم را حفظ کنم . سخت است اما شدنیست .

- آران سرمدی .

کاغذی را زیر و رو می کند .

- بله خانم سرمدی . لطفا خودتون رو کامل معرفی کنید . سن ، میزان تحصیلات ، سابقه کار و

هرچیزی که فکر می کنید لازمه .

مکثی می کند .

- دلیلتون رو برای استخدام هم بگید اگه ممکنه .

به مردمک چشم هایش خیره می شوم . می خواهم اینگونه مصمم بودنم را به رخش بکشم .

- آران سرمدی ، بیست و هفت ساله . لیسانس شیمی . متاسفانه سابقه کار ندارم . دلیل هم ...

مکث من طولانی تر از اوست . دلیل من تویی ،

دلیل اینجا بودنم خلاصه می شود در این مردمک های

سیاه ، دلیل اینجا بودنم موفقیت این مرد روبه رویم

است ، دلیل اینجا بودنم خود تویی ، تو !

- دلیلم بیکاریه . کار پیدا نمی کنم .

هومی می کشد و فرمی را به دستم می دهد .

- این فرم رو با دقت بخونید و اگه با شرایطش موافق بودین تشریف بیارید . منتظر تونم .

یاد اولین مکالمه ام با تبسم می افتم . چقدر شباهت بود در این جمله و آن .

فرم را جلوی صورتم می گیرم اما ، تمام حواسم پی این مرد است . چگونه می توانم صیدت

کنم طعمه ی نامرد ؟ سه دقیقه فرم را بی آنکه چیزی از آن بفهمم ، نگاه می کنم . در آخر

امضایش می کنم و تنها می گویم :

- می بینمتون آقای هاشمی .

ابرو هایش را بالا می اندازد .

بالاخره در دام من می افتم ، مهرداد هاشمی .

اتاق مدیر را ترک می کنم و با لبخندی با منشی خداحافظی می کنم . او هم جوابم را با لبخند

نمکینی می دهد .

کلافه به ساعت نگاه می کنم . دقیقا یک ساعت شده که تبسم به حمام رفته و صدای شرشر آب می آید . از این صدا بیزارم . از زیاد ماندن در حمام وحشت دارم . از حمام رفتن کسی میترسم . از حمام متنفرم .

با ترس پشت در حمام می ایستم و به آرامی ضربه ای به در می زنم .

- تبسم ؟

صدایی نمی آید . تصویر ها جلوی چشمم رژه می روند . وحشتم دو چندان می شود . محکم به در می کوبم و بلند تر صدایش می کنم .

- تبسم ؟ صدای منو می شنوی ؟ تبسم ؟ تبسم جان ؟ پس از چند ثانیه ی جان فرسا صدایش از ته چاه بلند می شود .

- آران تویی که به در می کوبی ؟ بازدمم را با آسودگی رها می کنم .

- دختر تو که منو نیمه جون کردی . چکار می کنی یک ساعته ؟ این بار صدایش نزدیک تر می شود .

- سربسته بگم یا با جزییات ؟ در را باز می کند .

- آران خانمی اصلا بهت نمیاد نگران من باشیا .

نمی داند ،

نمی داند که چه بر من گذشته .

نمی داند که صدای شرشر آب برای من مانند سیلی ست که تمام رویاهایم را ویران کرده .

نمی داند که من بیزارم از دوباره مردن .

کاش می دانستی تبسم .

کاش !

کمی اخم می کنم .

- قبض آب زیاد میاد اگه بخوای هر دفعه این همه تو حموم بمونی و شیر آب رو باز بذاری . از

این به بعد حموم فقط یک ربع نهایتا نیم ساعت . متوجه شدی ؟ متقابلا اخم می کند .

- خودم پولش رو میدم .

چرا نمی فهمی پول بهانه است ؟

- همین که من میگم .

صدای زنگ تلفن همراهم مانع از ادامه ی بحث می شود و من چقدر از تماس گیرنده ممنون

می شوم هرکسی که هست .

« M.H exchange » روی اسکرین بزرگ موبایلم بهم می فهماند که تماس از طرف منشی

صرافی مهراد هاشمی است . تماس را بر قرار می کنم .

- بفرمایید .

صدای ظریف منشی می آید .



- خانم سرمدی کامیاب هستم از صرافی m.h تماس می گیرم .

می دانم ، بر عکس تو .

- بله بجا آوردمتون .

انگار برای قطع کردن تلفن خیلی عجله دارد .

- خانم سرمدی لطفا فردا سر ساعت ؟ صبح اینجا باشید تا کار رو تحویلتون بدم .

چه خبر خوبی خانم کامیاب عزیز . هرچه زودتر ، بهتر .

- حتما .

بی خداحافظی قطع می کند ، اما مهم نیست . چیزی که مهم است فقط مهرداری است که از فردا

هر روز قرار است در مشتم من باشد . چه فردا های پیچیده ای دارم .

صدای اعتراضش به حدی بلند است که وادارم می کند گوشی را کمی از گوشم دور کنم .

- مامان ! تو قول داده بودی . حق نداری زیر قولت بزنی .

دستی به پیشانی ام می کشم .

- درسته که قول داده بودم اما نمی تونم بیارم اینجا عزیزم . دلیلشم بهت گفتم اما تو باور

نکردی .

این دفعه فریاد می زند . نمی دانم اخلاق این بچه به که رفته که انقدر پرخاشگر شده .

- نمی خوام ! قول داده بودی مامان . قول .

راست می گوید ، پسرک عصبانیم .

همین که می آیم حرفی بزخم صدای بوق آزاد در گوشی پخش می شود . آهی می کشم و زمزمه می کنم :

- میدونم آرامم . ولی باید به دوری از هم عادت کنیم مامان . تو امانتی دست من .

باز هم صدای زنگ تلفن بلند می شود . زیر لب فحشی نثار شخص پشت خط می کنم .

- صرافی m.h بفرمایید ؟

این صدا برای من حکم مرگ را دارد .

- خانم سرمدی تشریف بیارین اتاق من .

بدون معطلی به اتاقش می روم .

- بله آقای هاشمی ؟ با من کاری داشتین ؟ دسته ی بزرگی از کاغذ را به دستم می دهد

- به خانم محمدی بگید بیاد کمکتون این رسید هارو باهم بایگانی کنید بذارید تو زونکن .

دلم نمی خواهد بگویم چشم .

نمی خواهم بگویم بله قربان .

نمی خواهم مقابل این مرد کوتاه بیایم .

اما ... !

- بله .

در طی این یک هفته متوجه شده ام که خانم محمدی ، مسؤل صندوق حواله ، پرحرف ترین و خبرچین ترین زن اینجاست . خصوصیاتش را دوست ندارم اما اهرم خوبی می تواند باشد . به چهره ی پر جوش و لکش نگاه می کنم که با دقت مشغول جدایی رسید های سکه از ریال است . کاملاً مشخص است که به زور خودش را کنترل می کند تا حرفی نزند . برای راحت شدنش کمکش می کنم .

- خانم محمدی ما زیاد باهم آشنا نشدیم همیشه بیشتر آشنا شیم ؟

نمی تواند برق چشم هایش را کنترل کند . خیلی زود از پیشنهاد استقبال می کند . ده دقیقه کامل صحبت می کند . از خودش گرفته تا خواهر شوهر جاری برادر زاده اش که به تازگی ازدواج کرده . همه را می گوید و من هیچکدام را نمی شنوم . تنها میان حرف هایش سری تکان می دهم که مطمئن شود گوش می دهم . اما در واقع این سؤال زمینه ای بود برای بحث مورد علاقه ام . جمله ی آخرش را می شنوم .

- تو چی ؟ یکم از خودت بگو .

می دانم بیشتر از این که دوست داشته باشد گوش بدهد ، به حرف زدن علاقه دارد . برای همین بحث را منحرف می کنم .

- این آقای ریستون خیلی بد اخلاقه ها . مگه نه ؟ بیچاره زن و بچش چی میکشن از دستش !

عذاب !

چشم هایش را در می آورد .

- اولاً کی گفته آقای هاشمی بد اخلاقه ؟ پسر به این ماهی . دوماً آقای هاشمی مجرده . ازدواج نکرده .

خودم را متعجب نشان می دهم .

- اچه جالب . من فکر می کردم یه پسر ده دوازده ساله داشته باشه .  
دقیق می شود .

- چطور مگه ؟ با کسی دیدیش ؟ می خندم . تلخ تر از زهر .

- نه بابا ! همین طوری حدسی گفتم . خیلی بهشون میاد پسر داشته باشن .  
او هم می خندد و نچ نچی زیر لب می کند .

- فعلاً که کسی نتونسته قاپ این آقا رو بدزده .

بالآخره می توانم . بشین و تماشا کن خانم منیره محمدی .

کار بایگانی که تمام می شود دوباره به اتاق مهراد بر می گردم . تقه ای به در می زنم و بدون این که منتظر کلمه ای مانند " بفرمایید " باشم وارد می شوم .

این بار تنها نیست . پسر دیگری به سن و سال خودش هم کنارش ایستاده . هردو اخم هایشان در هم است .

- کار بایگانی تموم شد آقای هاشمی .

هنوز هم اخم دارد . اما آن مرد کنارش که شباهت غیر قابل انکاری هم با مهرداد دارد ، اخم هایش را باز کرده . او جوابم را می دهد .

- کمد زونکن اینجا نیست خانم . تو سالن سمت چپه .

چشم هایشان هم رنگ است . مشکی !

منتظر نگاهش می کنم . شاخک هایم تیز شده . او

کیست ؟ کلافه تکرار می کند .

- بیرون خانم . سالن سمت چپ .

با آرامش جوابش را می دهم .

- شما رئیس اینجایین ؟

چشم هایش از حدقه بیرون می زند . مات و مبهوت تنها می گوید :

- بله ؟؟؟

با بی تفاوتی رو به مهرداد ادامه می دهم .

- گفتین سالن سمت چپ ؟

خون خون این مرد تازه وارد را می خورد . باید از جایی شروع می کردم مرا ببخش !

مهرداد تنها سری تکان می دهد . موقع خارج شدن صدایش را می شنوم .

- این دیگه کی بود !

و جواب مهرداد که گفت :

- بیخیال بهراد بگو صرافی مستوفی چیکار کرد آخر ...

بقیه اش مهم نیست . همین که نام این تازه وارد را فهمیده ام کافی است . بهراد !

موبایلم را در می آورم و تایپ می کنم " بهراد

هاشمی ؟ " به دقیقه نمی کشد که جواب می آید "

برادرشه "

لبخند از روی لبانم کنار نمی رود . چیزی نمانده تا تورنادو .

با احساس این که شخصی کنارم ایستاده سرم را برمی گردانم و بهراد هاشمی رادر کنارم می بینم . پوزخندی روی لبش نقش می بندد .

- چیزی هم ازش می فهمی ؟

با سر به مطلب پزشکی که راجع به سگته مغزی می خواندم ، اشاره می کند .

- چطور مگه ؟

پوزخندش عمیق تر می شود .

- کلمه های قلبه سلمبه داره فکر نمی کنم واسه شما راحت باشه خانم منشی .

روی کلمه منشی تایید می کند . خون جلوی چشمم را می گیرد . حیف که نمی توانم آران

را به این مرد نشان بدهم . حیف !

- وقتی دارم می خونم یعنی چیزی می فهمم و گرنه من اصلا عادت ندارم مثل بقیه و قتم رو به بطالت بگذرونم مگر این که کسی وقتمو بگیره .

او بدتر حرص می خورد . عجالتا از تو شروع می کنم بهراد هاشمی . مهره ی راحت تری هستی برای کیش کردن .

- زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد ، خانم سرمدی .

اگر سر سبزی باشد !

- یقینا همین طوره آقای هاشمی .

آرامشم و لبخندی که از لبم تکان نمی خورد ، جری ترش می کند و با دندان پوست لبش را می کند . لبخندم را ترک نمی کنم . بگذار بفهمد در این فضای خفقان آور گاهی سر و کله زدن با کسی مثل بهراد می تواند نکته ی مثبتی باشد .

بدون آنکه چیزی بگوید می رود .

کمتر از ده دقیقه به پایان وقت اداری مانده . امشب تبسم کشیک دارد . تصمیم می گیرم به خانه ی خانم جان بروم . آرامم امروز خیلی عصبانی بوده . باید ببینمش .

می خواهم یک دل سیر در آن قیر های سیاه حل بشوم .

آن سیاه چاله های فضایی که انتهای دنیای آران است .

طبق عادت همیشگی ام دوبار زنگ را فشار می دهم . صدای آراد بلند می شود .

- کیه ؟

با لبخند می گویم :

- بیا باز کن بچه . منم .

کمی تعجب می کند . اما این پسر بچه ی دوازده ساله تخس تر از این است که نشان بدهد .  
بدون آن که سلام کند رویش را بر می گرداند و می رود .

می خندم .

- علیک سلام آقا !

دست به کمر و طلبکار نگاهم می کند .

- دیروز کجا بودی که نیومدی دنبال من ؟ شمشیر را از رو بسته این پسر عصبانی .

- من کجا بودم ؟

منتظر نگاهم می کند . چشمکی می زنم و با لبخند شیطنت باری می گویم :

- تو قلبت !

حرص می خورد . زمان مناسبی برای شوخی نیست اما نمی توانم از وسوسه ی اذیت کردنش  
بگذرم .



- چیه آقا آراد؟ توپت خیلی پره .

به جای جواب سوالم بلند خانم جان را صدا می کند . کفش هایم را در می آورم و وارد خانه ی نقلی خانم جان می شوم . بخاری کوچک کنار خانه که بساط چای و فنجان همیشه کنارش آماده بود و بوی عود من را به گذشته پرت می کند . یاد روزی که با نوزادی چند روزه در به در کوچه های وهم انگیز تهران بودیم و ماه بانو با سخاوت به یک دختر بچه ?? ساله که مانند ماده ببری ترسیده نوزادش را به دندان گرفته بود ، جا و مکان داد .

به یاد روز هایی که فهمیده بودم ماه بانو با این سن زیادش هیچ فرزندی ندارد و به خاطر نقص عضوش هیچ گاه ازدواج نکرده .

یادش بخیر . آن روز ها چقدر دلم برایش می سوخت . اما حالا می گویم بهترین کار را ماه بانو کرده که هیچ گاه تن به رفتن زیر یوق مردی از تبار سنگ را نداده .

صدای دل نشینش می آید . در این حال حتی لنگ زدنش هم برایم زیبا شده .

- سلام خانم خانما . آفتاب از کدوم طرف در اومده . باد کلاهتونو این ورا انداخته ؟ با پرویی

تمام لبخند دندان نمایی می زنم .

- نه خانم جان . آدرسمو گم کرده بودم .

می گوید :

- از رو هم که نمیری .

باز هم می خندم . چقدر امروز خندیدن راحت شده .

ساعاتی را پیش خانم جان و آراد می مانم . درست دم رفتن آراد بهانه می گیرد که او هم با من بیاید . اما نمی شود . با هزار بهانه و قول های مختلف موفق می شوم که از سرم بازش کنم . قول هایی که فقط آران می داند چقدر پایه و اساس دارند .

تبسم مشغول آشپزی غذای مورد علاقه اش است . بوی کشک بادمجان کل خانه را گرفته و شکم من از گرسنگی صدا های عجیب و غریب می دهد . همزمان صحبت هم می کند .  
- داداشم طاها خیلی وقته ازدواج کرده . اسم زنشم مرضیه ست ، اصلا ازش خوشم نمیاد . نه که دختر بدی باشه ها ، نه . اتفاقا زن خوبییه واسه طاها ولی نمی دونم چرا از همون اول با من مشکل داشت . بعد فوت بابا هم که من باهاشون زندگی می کردم کلا به خونم تشنه بود .  
نمی دونی آران چه حرفا که پشت سر من نزد و چه داستانا که از خودش در نیارود . اصلا من بخاطر همین فرار کردم اومدم تهران . شیراز دیگه آبرویی نمونده بود واسم از دست مرضیه .

تقریبا سرم در حال انفجار بود . ناله مانند می گویم :

- محض رضای خدا هم که شده یه نفسی بگیر . هیپوکسی میشی .  
بلند می خندد .

- چشم خانم دکتر . حالا تو از خونوادت بگو من ساکت می شم . من که همه چیزمو ریختم وسط دایره . نوبتی هم که باشه نوبت شماست .

با دست راستم عینکم را از چشمانم می گیرم و دست چپم را به کانتر تکیه می دهم .

- کشک بادمجونت کی حاضر میشه؟! خیلی گرسنمه .

چشم هایش را تنگ می کند .

- چرا همیشه می پیچونی ؟ من دارم باهات زندگی می کنم ، اما هیچی ازت نمی دونم . این

اصلا منصفانه نیست که تو همه چیز رو درباره من میدونی و من هیچی .

پوزخندم دست خودم نیست .

- مگه من ازت خواستم بگی ؟

مات و مبهوت نگاهم می کند . انتظار این برخورد را از من نداشت . طی این دو هفته ای که

اینجا بود به حضورش عادت کرده بودم و با وجودش در این خانه کنار آمده بودم . اما ... !

وارد آشپزخانه می شوم و میز را می چینم . تبسم هنوز قاشق به دست با دهانی نیمه باز نگاهم

می کند . کمی تند می شوم .

- می خوای تا فردا بایستی اونجا و منو نگاه کنی یا میای غذا بخوری ؟ تکانی می خورد در

حالیکه زیر لبی غر می زند می نشیند .

ساعد دو دستم را روی میز می گذارم و انگشت هایم را در هم در هم قفل می کنم .

برای جبران این غذای خوشمزه ، می گویم :

- فقط واسه این که امشب از فضولی نمیری . من هیچکسو ندارم . خونوادمو از دست دادم .

همشونو .

باز هم چشم هایش گرد شده .

دلم کمی لودگی می خواهد . شادمانی امروزم را تکمیل می کند .  
چشمکی غلیظ می زنم .

- تو کندوی نگاهت عسل کدوم بهشته لبخند!؟  
بلند می خندد .

- لبخند با منی ؟ من هم می خندم .  
- معنی اسمت همین میشه دیگه .

این اولین بار است که صدای خنده های بلند در این خانه می پیچد . این اولین بار است که بعد از سالها انقدر خندیده ام . به طرف اتاقم می روم . روی تخت دراز می کشم و یاد دوران دبیرستانم می افتم . یاد آن روزها بخیر می گفتیم « هر وقت زیاد خندیدی یعنی پشتتس مجبوری مثل کره الاغ کد خدا عز بزنی » لبخندم عمیق می شود . چه بی دغدغه بودیم آن روزها .

کاش این خرافه ها حقیقت نداشته باشد .

صدای خسته نباشید که می آید با لذت به پشتی صندلی تکیه می دهم .  
- آخ خدا، چقدر خسته شدم .

با شنیدن صدای بهراد در جا می پرسم و با وحشت نگاهش می کنم .

- شما که کار زیادی نمی کنی . پس نباید انقدر خسته بشی ، درسته ؟

از چشم هایت متنفرم !

جوابی نمی دهم که می گوید :

- چرا انقدر از خودت مطمئنی ؟ گوشه ی لبم بالا می آید .

- چون قابل اطمینانم .

ابروهایش را بالا می اندازد . سر تا پایم را برانداز می کند . نا خود آگاه اخم می کنم . لحنش پر از منظور است به اندازه ی همان پوزخند کذایی چندش آورش .

- آره خب !

از خودم متنفر می شوم که باید در چنین محیط متعفن می ماندم . نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و لبخندی می زنم که او را می سوزاند . مانند شعله ای که خیلی قبل ها دامن مرا گرفته بود . اما ، این کجا و آن کجا !

- ببخشید آقای رئیس ، من وقتم برام خیلی اهمیت داره . حتی از پنج دقیقه هم نمی تونم بگذرم . با اجازتون .

عصبانی می شود که این طور سر بالا جوابش را می دهم اما حرفی نمی زند و فقط من می دانم که این خانواده چقدر اهل تلافی کردن هستند . فقط من !

با یاد آوری این که با خودم ماشین نیاورده ام ، نالان و درمانده کناری می ایستم تا ماشین بگیرم اما با دیدن ماشین مهرداد هاشمی تصمیم عوض می شود .

او اینجاست چه خوب !

کمی جلوتر می ایستم تا کاملاً در شعاع دیدش باشم . همزمان هم سعی می کنم بلند تر حرف بزنم .

- چی مامان ؟ جدی میگی ؟ ... آخه چطور ممکنه ؟ ... نه من امروز ماشین نبردم طول می کشه تا برسم . یکم طاقت بیار .

صدایش خیلی نزدیک است . کاش از خوشحالی جیغ نزنم .

- اتفاقی افتاده خانم سرمدی ؟

لرزش صدایم و کمی هم چاشنی اشک . باید بازیگر می شدم .

- پدرم حالش بد شده باید زود برسم خونه . میشه برام تاکسی بگیرید ؟ نه ، تاکسی نمی خواهم .

- بیاید من خودم میرسونمتون .

نفس راحت نکشی آران !

- آخه زحمتتون میشه .

اخمی می کند و این بار سوار می شوم . لحظه ی آخر بهراد را از آینه می بینم که با چشمانی تنگ شده نگاهمان می کند . وای به حالت اگر نقشه هایم را خراب کنی پسر کوچک خانواده هاشمی ، وای به حالت !

- آدرستون ؟ آدرس را می گویم .

- پدرتون چه مشکلی دارن؟ پدرم!

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم دروغ بزرگم را میان بغض ساختگیم پنهان کنم. فقط کاش کسی هم پیدا شود تا وجدانم را خفه کند. چنان که هیچ وقت وجود نداشته.

- پدرم شیمیایه. تو جنگ مجروح شده.

وای بر من!

سری تکان می دهد و دیگر چیزی نمی گوید. اشکم می چکد اما نه برای پدرم. اشکم برای وجدان درد خودم است. مجروح جنگی؟ خدا ببخشدت آران.

رو به روی مجتمع پارک می کند. فضای خفقان آور ماشین گلویم را چنگ می زند. می خواهم فرار کنم.

- کاری از من بر می آد؟

فقط برو. نمی خواهم بینمت. از چشم هایت متنفرم.

- نه خیلی لطف کردین. انشالا جبران کنم. با اجازه.

پیاده که می شوم صدای گاز دادن دو ماشین با هم به گوشم میرسد، سریع بر می گردم. ماشین دوم چقدر آشنا بود.

کلید می اندازم و وارد می شوم.

صدای پچ پچ می آید . مشکوک می شوم ، کمی جلوتر می روم . روی مبل نشسته و با تلفن حرف می زند . می خواهم خودم را نشان بدهم . قدمی جلو می گذارم که با جمله اش در جا میخکوب می شوم .

- اسمش آران. فکر کنم بیست و شش یا بیست و هفت سالش باشه .

کمی مکث می کند .

- دختر بدی نیست .

چه خوب که این طور فکر می کنی تبسم .

- نه خب ، من چیزی اش نمی دونم .

ندانی بهتر است .

- یعنی چی طاها؟ نه دختر بدی نیست . ... آره من نمی دونم اما عمو مسعود معرفی کرده خب .

طاها چه فکری می کند راجع به من ؟

- خیلی عجیبه . من چند بار ازش پرسیدم که واسم از خودش بگه اما هر دفعه یه جوری می پیچونه .

نمی دانم چه می شنود که عصبانی فریاد می زند .

- باشه باشه . بس کن داد نزن .



در را یک بار باز و بسته می کنم این بار با صدای بلند تر تا از وجودم خبر دار شود .  
خداحافظی می کند و با لبخند سلام می دهد .

پوزخند تمام صورتم را تحت الشعاع قرار می دهد .

- علیک سلام لبخند خانم .

چشم هایش تنگ می شود .

- چیزی شده ؟

در حالیکه دکمه های مانتویم را باز می کنم ، به طرف اتاقم می روم .

- نه ، من همیشه همین مدلیم .

\*\*\*\*\*

اولین روز دی ماه را با سر درد و گلو درد بدی آغاز می کنم . بدنم به طرز بی سابقه ای درد می کند ، طوریکه توان هر گونه حرکتی را ازم سلب کرده . تنها شانسی که آورده ام مصادف شدنش با جمعه است .

در حالیکه دو لایه پتوی ضخیم روی بدنم است ، کنار شومینه می نشینم . اما باز هم از سرما می لرزم . دندان هایم با حالتی رِقَلَّتْ بار بهم می خورند . کلافه شده ام از این بیماری بی سابقه و بی موقع . درست زمانی که کلی کار برای انجام دادن دارم ، این بیماری نمود پیدا می کند . تبسم از صبح تا توانسته شلغم و گیاهان دارویی به خوردم داده . اما هیچ کدام نتوانسته تاثیری در حال خرابم بگذارد .

کنارم می نشیند :

- آران بهتر نشدی ؟

به جان کنذنی جوابش را می دهم .

- نه .

او هم کلافه نشان می دهد .

- پاشو بریم بیمارستان . می برمت بیمارستان خودمون .

نمی خواهم از شومینه و پتو های دوست داشتنی ام بگذرم . اما مجبور می شوم . در کمتر

از پنج دقیقه هردو حاضر می شویم .

- گواهی نامه داری ؟

نگاه عاقل اندر سفیهی که می اندازد دهنم را می بندد . پشت فرمان می نشیند و من صندلی

عقب را ترجیح می دهم و چشمانم را می بندم .

با ترمز ناگهانی ماشین هوشیار می شوم .

صدای تبسم نگران است .

- چرا داری می لرزی آران ؟ راست می گوید ، لرزش بدنم وحشتناک است . احساس می کنم

برهنه در قطب جنوب خوابیده ام .

باز هم صدایش را می شنوم .

- می تونی راه بری یا برم ویلچر بیارم ؟

ویلچر ! خفت بار تر از این هم مگر هست ؟ ویلچر ؟ آن هم برای آران سرمدی ؟ . با هزار زحمت از ماشین پیاده می شوم . با دیدن نام بیمارستان تقریبا می میرم . استرس لرزشم را دو چندان می کند . تبسم اصرار دارد که حتما من را به طرف این درمانگاه منفور ببرد . اما من پاهایم به زمین چسبیده اند .

صدایی از اعماق گلویم بلند می شود .

- تبسم . اینجا نه !

انگار نمی شنود چون هنوز دارد مرا می کشد .

کاش توانش را داشتم که از اینجا فرار کنم ، کاش !

بخش اورژانس هنوز هم پس از دوازده سال همانطور است . پیرمردی که زمین را طی می کشد بهم دهن کجی می کند . او هم هنوز اینجاست .

تبسم از پذیرش می آید .

- پاشو بریم .

فریادم را درونم خفه می کنم . من هنوز باید برای آراد بمانم ، برای جا زدن زود است ، خیلی زود .

پزشک پیر اورژانس هم هنوز همان است . کاش بمیرم !

به کمک تبسم روی صندلی می نشینم . هنوز سرم را بالا نگرفته ام . تبسم تمام علائم را برای دکتر شرح می دهد و من فقط آرزو می کنم که کاش بمیرم ، کاش بمیرم خدا !  
برای معاینه جلو می آید . گوش ، حلق ، ضربان قلب . هیچ چیز را جا نمی اندازد این پیر با تجربه .

- دفترچه دارین ؟

تبسم دفترچه ام را به دستش می دهد . دفترچه را باز می کند .

من برگه ی صورتی رنگی را در دستش می بینم .

صفحه ی اول را هم باز می کند ،

من هنوز برگه ی صورتی را می

بینم .

- خانم آران سرمدی ؟

من آران را آرام می شنوم ، خیلی آرام .

- مبارکه ، شما باردارین .

و من می میرم .

با سردرد عجیبی بیدار می شوم . مدتی می گذرد تا حافظه ام برگردد و اتفاقات را به یاد بیاورم . اتاق سرد و سفید رنگ بیمارستان ، سرمی که به دستم وصل بود . تبسمی که سرش را

روی تخت گذاشته و به خواب رفته بود . همه ی این ها من را به یاد لحظاتی که گذشت می اندازد .

چه آبرو ریزی ای شده بود . هیچ کس نمی داند که هراس من از تکرار گذشته است .

ترس من از زنده ماندن ، هر روز دوباره مردن است .

سعی می کنم بنشینم .

- تبسم ؟

سریع هوشیار می شود .

- جانم آران ؟ بیدار شدی ؟ سری تکان می دهم .

- تبسم بریم ، از این جا بریم .

گیج از این رفتار ، چند ثانیه مات و مبهوت نگاهم می کند ، سپس بلند می شود .

- بشین برم به خانم کوثری بگم بیاد سرمت رو بکشه .

دستش را می گیرم .

- تو خودت بکش بریم .

لب پایینش را گاز می گیرد .

- نمی شه ، من شیفته ام امروز نیست . اگه این کارو بکنم توییخ می شم .

نالان نگاهش می کنم . چشمانش را بهم فشار می دهد .

- باشه ، اینجوری نگاه نکن .

انگشت اشاره اش را تهدید وار به طرفم می گیرد .

- ولی آران خانم ، دارم بهت میگما ، هر تنبیهی که واسم گذاشتن باید نصفشو تو متقبل شی .  
قبلت !؟

با این حال نزارم ، همین نیمچه لبخند هم عالمی دارد .

- قبلت !

جلوی آینه می ایستم و صورتم را بر انداز می کنم .

- عالیه ، بهتر از این نمیشه .

صورت پف کرده ، چشمانی کبود و گود رفته ، رنگ پریده . بی شک هرکس مرا ببیند  
وحشت می کند . کمی کرم می زنم و رژ پر رنگی را روی لب هایم می مالم ، بلکه کمی از  
شباهتم به مردگان قبرستان کاسته شود .

تبسم با دیدنم ، چشم هایش را در می آورد . بی توجه به طرف در می روم که اعتراض می کند

- آی خانم کجا کجا ؟ بودی حالا !

نگاهش می کنم .

- جایی تشریف میبرین با این حالتون ؟ گلویم می سوزد .

- دارم میرم سر کار .

دستم را از دستگیره ی در جدا می کند و در دست خودش می گیرد . نگاهش پر از سرزنش است .

- تنت هنوز داغه ، قیافت که شبیه مرده هاست ، بوی چرک گلوت که از بیست متری میاد .  
بعد با اعتماد به نفس هم میگی دارم میرم سر کار ؟ چقدر تو خوبی بابا !

حوصله کل کل ندارم . با لجبازی در را باز می کنم و قبل از این که تبسم وقت اعتراض پیدا کند خودم را درون آسانسور پرت می کنم .

به محض ورودم به صرافی با صورت برزخی بهراد هاشمی رو به رو می شوم . حوصله اش را ندارم . حوصله ی هیچ کدام از هاشمی ها را ندارم ، حد اقل امروز .

انگار او هم با من هم عقیده است چون نگاه خصمانه ای بهم می کند و مسیرش را تغییر می دهد . خدا را برای این موهبت بزرگ شکر می کنم . خوشی ام درست زمانی تکمیل می شود که می فهمم بهراد هم امروز به صرافی نیامده .

مثل این که مشکلی برای حساب صرافی در بانک بوجود آمده و حساب ها همه بسته شده اند . اکثر کارمندان بیکار نشسته اند اما من باید پاسخگوی همه ی آن هایی که زنگ می زنند

باشم . نمی دانم من اینجا چه می کنم ؟ بیشتر کارمندان رفتند ، فقط من و بهراد و چند نفر

دیگه ماندیم . هنوز سه ساعت تا پایان وقت اداری مانده .

بلند می شوم و به سمت سرویس بهداشتی می روم اما وسط راه تعادلم را از دست می دهم و برای این که به زمین نیوفتم دستم را به دیوار می گیرم. درست در همین لحظه بهراد از اتاقش بیرون می آید و با دیدن وضعیت من هول می شود .

- خانم سرمدی ؟ حالتون خوبه ؟

سرم را به علامت منفی تکان می دهم . نمی خواهم از خودم ضعف نشان بدهم . ضعیف بودن برای آران معنی ندارد ، اما واقعا خوب نیستم .

- می تونین تا پارکینگ بیاین ؟ من دارم میرم خونه شما رو هم می رسونم .

آب دهانم را به زحمت قورت می دهم .

- خودم میرم .

حتی در این موقعیت هم توانایی عجیبی در سوزاندن من دارد .

- چطور با مهرداد تعارف ندارین و تو شرایطی که کاملا سالم و سلامتین راحت سوار ماشینش

می شین ؟ زبانش نیش افعی دارد .

- میتونم .



پوزخند می زند .

- پس زودتر بیاین .

شماره ی تبسم را می گیرم . پس از دومین بوق جواب می دهد .

- بله آران ؟

تک سرفه ای می کنم .

- خونه ای ؟ کمی مکث می کند .

- آره خونه ام . چیزی شده ؟ گوشی را در دستم جابجا می کنم .

- من نزدیک خونه ام . کلیدم یادم رفته .

همین که می آیم گوشی را قطع کنم صدایش را بلند تر می کند .

- صبر کن صبر کن . آسانسور خراب شده دارن تعمیرش می کنن . میام پایین کمکت کنم

بیای بالا . خب ؟ چقدر گاهی اوقات دوست داشتنی می شد تبسم !

- باشه بیا .

چند دقیقه بعد به مجتمع می رسیم . تبسم جلوی در ایستاده . همین که از ماشین پیاده می

شوم به طرفم می آید و کمکم می کند بایستم .

- ممنون آقای هاشمی . لطف کردین .

تبسم نگاهش به بهراد می افتد . منتظر پاسخ تشکر هستم اما !

صدای خش دار تبسم توجهم را جلب می کند که با دست پاچگی می گوید :

- مرسی که آران رو آوردین . با اجازه .

با سرعت زیادی وارد مجتمع می شود .

گیج ، مات ، مبهوت . وضعیت الانم است . یک جای این ماجرا می لنگد ، کجایش را نمی دانم .

چی شده دوباره ؟ وقت ندارم به سوال های او هم پاسخ بدهم .

- تبسم بیا بریم .

نمی دانم صدایی که می شنوم متعلق به کدام یک از برادران هاشمی است ، اما فقط می دانم که

گفت .

- منم میام .

تا گیشا پایم را از پدال گاز بر نمی دارم . وقتی به خانه میرسم با مشت چند ضربه پی درپی به در می کوبم . آراد با وحشت در را باز می کند و خودش را در آغوشم می اندازد . اختیار

اعمالم دست خودم نیست . به کناری هلش می دهم و در تکاپوی پیدا کردن خانم جان ، کل خانه را زیر و رومی کنم . کنار سماور همیشه جوشش روی زمین افتاده ، رنگش کبود است و لب هایش سفید شده . جیغ می زنم .

- یکی زنگ بزنه اورژانس .

پوستش سرد است اما نبضش هنوز می زند ، سعی می کنم تمام اعمال مربوط به احیا را انجام بدهم تا عزیز ترین فردم را از دست ندهم . پانزده دقیقه بعد اورژانس میرسد و پزشک اورژانس می گوید که باید هرچه سریعتر به ICU منتقل شود . لرزه به اندامم می افتم . می دانم که وزنش زیاد است . می دانم که تیروئیدش را از دست داده و تمام اعضای بدنش را از کار انداخته . می دانم که قرص هایش را نمی خورد و به دروغ می گفت که همه را مصرف می کند .

همه را میدانستم و هیچ کاری نکرده بودم .

وای بر من !

وای از آران بودم .

تیم اورژانس نمی تواند از پس سنگینی وزن خانم جان بر بیاید ، تازه آنجاست که حضور هردو برادر هاشمی را می فهمم . کمک می کنند و خانم جان را با برانکارد در آمبولانس می گذارند . تبسم می خواهد همراهی ام کند اما مانع می شوم .

- تو با آراد اینجا بمون تبسم ، همیشه تنهاش گذاشت . بیمارستانم که راهش نمیدن . دلش راضی نیست اما می ماند .

- تبسم ماشینو میذارم باشه ، اگه چیزی شد لازمت میشه .

اعتراض می کند .

- خودت چی ؟

مهراد به جای من پاسخ می دهد .

- من همراهشون هستم . بهراد تو پیش تبسم خانم بمون .

پشت آمبولانس حرکت می کند . به محض توقف پیاده می شوم و همراه تخت خانم جان تا پشت در ICU می روم تا این که پرستار مانع ورودم می شود .

روی صندلی می نشینم . سرم پایین می اندازم . ذهنم خالی شده از هر چیزی ، از هر فکری ، از هر راز و نیازی .

تنها یک دعاست که ورد زبانم می شود . همان که ورد زبان خانم جان هم بود .

- امن یجیب مضطر اذا دعا و یکشف السوه بغضم  
میترکد .

- خدایا ، دلت به حالم بسوزه . نکنه خانم جانم بگیری؟ نکنه خانم جانم تنهام بذاره ؟ به جون  
آراد قسم طاقت نمیارم . دیوونه میشم . میرم پیش مامان . می میرم . تموم می شم . فقط  
خانم جانو بگیر . تورو به آبروی مومن هات قسم .

سیل راه گرفته است میان چشم هایم . مهراد دستش را روی شانه ام می گذارد و به  
نشانه ی همدردی کمی فشارش می دهد .

- امن یجیب مضطر اذا دعا و یکشف السوه امن یجیب مضطر اذا دعا و یکشف السوه  
زمزمه می کند .

- آروم باش .

نمی توانم آرام باشم . هیچ کس نمی تواند حال من را درک کند . نمی دانند که مرگ عزیز چطور کمر آدم را می شکند و چه بار سنگینی را روی دوش آدم میگذارد و من ، آران ، سالهاست که با کمری خمیده مرگ عزیزانم را تاب آورده ام و فقط خدا می داند که نابودی من ، هیچگاه سامان نمی یابد .

کسی چه می فهمد ، وقتی طفلی را در آغوش می اندازند که فاصله ی سنی ات با او تنها پانزده سال است و می گویند که باید تنها در این جمع پر گرگ ، میش باشی و مانند ماده شیر با چنگ و دندان هم خودت را نگه داری و هم طفل را ، چه حالی دارد .

چه می دانند ، وقتی در اوج نیاز به محبت کسی نباشد تا دست نوازش بر سرت بکشد و تو مجبوری خودت دست نوازش شوی بر سر دیگری ، چه حسی دارد .

در اوج کودکی ، از همه بزرگتر می شوی .

به خدا قسم که درد دارد ، یک شبه بزرگ شدن . یک شبه هم مرد شدن هم زن شدن .

هم پدر شدن و هم مادر شدن .

ساعاتی می گذرد و من همچنان زمزمه میکنم .

- امن یجیب مضطر اذا دعا و یکشف السوه

اولین مرد سفید پوشی که از ICU بیرون می آید را می بینم و به سویش پرواز می کنم .

- دکتر .

لحن التماسانه ام گویای همه چیز بود .

سری تکان می هد .

- متاسفم .

پاهایم وزنم را تحمل نمی کنند ، همان جا روی زمین می افتم . مهراد به طرفم می آید .

آرام زمزمه می کند .

- خدا صبر بده .

نه ، صبر نمی خواهم . من کاسه ی صبرم لبریز است . فقط ماه بانو را می خواهم . این ماه

بانوی دوست داشتنی را می خواهم .

فرشته ی زیبایم را با تخت بیرون می آورند . میدوم و پارچه ی سفید را از روی صورتش کنار

می زنم و با وحشت جیغ می کشم .

- خدا ! نه . خانم جان پاشو . پاشو بگو داری شوخی می کنی . بگو تو هم مثل بقیه تنهام نداشتی

. پاشو ، تو رو به جان آراد پاشو ...

پرستار سعی دارد من را از خانم جان که محکم در برش گرفته ام جدا کند ، اما نمی تواند .

مهراد هم می آید به کمکش اما نمی توانند .

صورتش را می بوسم ، نوازشش می کنم . موهای سپیدش را لمس می کنم . اما او هیچ نمی

گوید . خانم جان دیگر بیدار نمی شود . خانم جان دیگر با چشم هایش سرزنشم نمی کند .

دیگر برایم خط و نشان نمی کشد . دیگر سرم داد نمی زند . خانم جان دیگر نیست .

بی رمق تلو تلو خوران عقب می روم و از روی دیوار سر می خورم . سرم را در دست هایم می گیرم و از ته دل زار می زنم . مهراد رو به رویم زانو میزند .

- می بینی ؟ هیچکس دیگه واسم نمونده . خانم جان هم رفت . ماه بانو هم تنهام گذاشت . من لیاقت ندارم که کسی پیشم بمونه . خدا ، مگه منو نمی بینه ؟ مگه از دل من خبر نداره ؟ من دیگه طاقتشو ندارم . به خودش قسم دیگه نمی تونم . از کل دنیا ، فقط ازش خواستم خانم جان رو واسم نگه داره . گفتم همه ی آدما مال تو ، این یکی مال من . دیدی قبول نکرد ؟ دیدی دوسم نداره ؟ ازش بدم میاد ، فقط بلده حرفای بقیه رو گوش بده .

می ایستم . اشک هایم لباس هایم را خیس کرده .

فریاد می زنم .

- دیدی شکستم ؟ همینو میخواستی ؟ میخواستی ببینی آران تا کی دووم میاره ؟ من ...

با مشت به سینه ام می کوبم .

- من ، تمومم . تو هم تمومش کن .

جیغ می کشم تا آنجا که گلویم خش دار می شود .

- بکش راحت کن . نمیخوام این زندگیتو . منو به دنیا آوردی که درس عبرت شم واسه بقیه ؟

منو آوردی که دق مرگ شدنم رو ببینی ؟ بس کن .

مهراد محکم نگهم می دارد .

صورتتم را چنگ میزنم ، مو هایم را می کشم .

- بسه آران ، داری خودتو نابود می کنی .

بهتر ، من هم همین را می خواهم .

در آغوشم می کشد ، سعی می کند آرامم کند و من نا امیدم از این همه بی عدالتی خدا .

پیرهن مشکی رنگم را بر می دارم و به تن می کنم ، عادت ندارم به مشکی پوشیدن ، ماه بانو

من را به پوشیدن لباس های روشن و راحت عادت داده بود . نگاهی به صورت خسته و

درمانده ام می کنم و از اتاق خارج می شوم .

دیدن برادران هاشمی و تبسم در این خانه ، نه برایم جای تعجب دارد و نه عصبانیت . سه

روز است که پایشان اینجا باز شده . بی توجه به نگاه هایی که رویم سنگینی می کند از خانه

خارج می شوم . دلم خانم جان را می خواهد ، که با آن مهربانی ذاتیش بگوید : آران جان ؟

بریم ؟ . سرفه ای می کنم و به راهم ادامه می دهم ، پاهای خسته ام ، قدم زدن را برایم

سخت تر کرده اند اما من دلتنگم ، دلتنگ تر از هر زمانی . به آرامگاه خانم جان میرسم و

زیر لب سلامی می دهم . حسودیم می شود به کرم های خاکی که توان لمس کردن صورت

عزیزم را دارند . دستی به خاک سرد می کشم .

نفس هایم سنگین می شوند ، عمیق نفس می کشم و فقط منم که می توانم عطر خانم جان را

حس کنم .

فق من می توانم صدای نفس هایش را بشنوم .

فقط من می توانم ضربان قلبش را حس کنم .

و فقط منم که عاشقانه دلتنگش هستم .



بغض میترکد و اشک هارا روانه می کند .

- اومدم بگم باهات قهرم . تو قولت رو شکستی . قول داده بودی که تا من هستم تو هم باشی ولی تنهام گذاشتی .

تو هم مثل همه رفتی و آران موند . خانم جان ؟ ایندفعه بیشتر از همیشه احساس دلتنگی می کنم ، احساس بیچارگی می کنم . ایندفعه ...

قفسه ی سینه ام را چنگ میزنم .

- بیشتر از همیشه قلبم شکست ، اینجا ، یه چیز سنگین هست که داره خفم میکنه . خانم جان ؟ حالا که رفتی ، به خدا بگو آران طاقتش تموم شده ، بهش بگو دست از سر من برداره و گرنه به جون آراد خودمو راحت می کنم .

سرم را خم می کنم ، از شرمندگی .

- راستی خانم جان ، آراد داره دق می کنه . مدام سراغ تورو میگیره ، دو روزه داره تو تب میسوزه . میترسم از دست بره .

پوزخند می زنم .

- باباشم دید بالاخره . خانم جان تو به قولت عمل نکردی . منم به قولم عمل نمی کنم . آرام از من انتظار داره . منو ببخش .

فاتحه ای می خوانم و بلند می شوم . آراد را می بینم که به طرفم می دود و خودش را در آغوشم می اندازد . بدنش هنوز داغ است اما لجوجانه خواست که به اینجا بیاید . می دانم که تبش ، تب دوری از عزیزش است .

کمی آن طرف تر یاران چند روزه ام ایستاده اند ، تبسم ، بهراد و مهرداد .  
لبخندی می زنم و از بهشت خارج می شوم .

جایی که نام قبرستان هایش بهشت است معلوم است که مردمش در چه جهنمی زندگی می کنند .

تبسم جلو می آید و دست های سردم را میان دستهای گرمش می گیرد .  
- بریم آران جان ؟

برای آسودگی خیالش به لبخند کذایی روی لب هایم ادامه می دهم .

- اگه برای آقا مهرداد زحمتی نیست منو برسونن می خوام باهاشون حرف بزنم . تو با آقا بهراد  
بیا .

آراد میان حرف هایم می پرد .

- منم با خاله تبسم میرم .

سری تکان می دهم و سوار ماشین مهرداد می شوم . او هم می نشیند و ماشین را به حرکت در  
می آورد .

کمی که میگذرد ، می گوید :

- راجع به چی میخواستی باهام حرف بزنی ؟ آب دهانم را پایین می دهم .

- حقیقتش می خواستم ازتون تشکر کنم ، این چند وقت که من شرایط روحی مناسبی نداشتم شما و برادرتون خیلی کمک حال ما بودین .

دنده را عوض می کند .

- هرکسی جای ما بود همین کار رو میکرد .

نگاهم را به خیابان می دهم .

- بهر حال من میخواستم بگم عادت ندارم زیر دین کسی باشم . پس مطمئن باشین جبران می کنم .

از گوشه چشم می بینم که نگاهم می کند .

- برای جبران به چند تا از سوالای من جواب بده .

اجازه ی حرف زدن نمی دهد .

- تو گفته بودی که مجردی اما دارم می بینم که یه پسر بچه داری . یکم عجیب به نظر نمیرسه

؟ دم ... بازدم ...

اکسیژن کم است ، شیشه را پایین می کشم .

نگاهش می کنم ، تند شده ام ، حرارت بدنم بالا زده است . اما باید آرامشم را حفظ کنم .

- مجردم اما آراد پسر منه . طلاق گرفتیم .

اخم کرده .

- شما مگه چند سالته که یه پسر دوازده ساله داری؟ سرم را پایین می اندازم .

- همیشه بریم امین آباد؟

چشم های گرد شده اش خبر از تعجب فراوانش می دهد .

ادامه می دهم .

- آسایشگاه روانی رازی .

وارد حیاط بزرگ آسایشگاه می شوم . مهرداد هم با تحیر کنارم قدم بر می دارد . کم و بیش با

افراد اینجا آشنایی دارم و هر چند قدمی که برمی دارم ، سری به نشانه ی سلام تکان می

دهم .

نمی تواند کنجکاویش را پنهان کند . می پرسد :

- اینجا واسه چی اومدی؟

از دور خانم خرسند را می بینم و دستی تکان می دهم ، همزمان هم جواب مهرداد را می دهم .

- می فهمی .

از میان سنگ فرش ها رد می شوم و به خانم خرسند که کنار پیرزنی ایستاده ، میرسم . پیرزن

روی نیمکت نشسته ، با دیدن مهرداد ، ناگهان بلند می شود و از گردنش آویزان می شود . با

شگفتی به این صحنه نگاه می کنم

- محمد رضا؟ محمد رضا جان، پسر من؟ اومدی مادر؟ قربون قد و بالات بشم الهی، می  
 دونستم میای، می دونستم بالاخره میای مادرتو می بینی.  
 در همان حالت بر می گردد و رو به خانم خرسند می گوید:
- دیدی؟ دیدی گفتم میاد؟ گفتم مادرشو ول نمیکنه بره. الهی فدای اون قد رعنا بشم قند  
 عسلم، گل پسر من.
- بغض می کنم. دردم می گیرد از تنهایی این پیرزن.  
 مهران هم تحت تاثیر قرار گرفته و هیچ عکس العملی نشان نمی دهد.  
 نگاه پیرزن به من میوفتد.
- محمد رضا زنتم که آوردی؟!  
 رو به روی من می ایستد.
- دختر من؟ اومدی؟ دست هایش را می گیرم و می بوسم. با بغض سری تکان می دهم.  
 - آره مادر جون، اومدم.
- با همان بدن نحیفش، در آغوشم می کشد. تشنه ی محبت مادرم، دلتنگ خانم جانم، دلتنگ  
 مادرم. پیش نمی زوم و می گذارم در خیال خودش بماند.  
 با گریه شروع می کند به نوازش دادنم. اشک هایم می ریزد، مهران با ناراحتی نگاه می کند.  
 نا محسوس سری تکان می دهم تا مطمئن شود که خبری نیست.

امروز یقینا ، روز مرگ من است .

ناگه اجل از کمین برآید که : ... منم !

خانم خرسند با بهانه ی قرص و دارو او را از من جدا می کند ، لحظه ی رفتن به مهرداد نگاه می کند و با التماس رخنه کرده در نگاهش می گوید :

- بازم میای دیگه ، آره ؟

خیره به مهرداد می مانم ، می خواهم پاسخش را بینم و وقتی سرش را تکان می دهد ، لبخند روی لب هایم می نشیند .

پیرزن می رود و ما جای او ، روی نیمکت می نشینیم .

- دلم واسش سوخت .

به سرش که پایین انداخته نگاه می کنم . برای دل سوزی تو ، هنوز زود است مهرداد هاشمی ، خیلی زود .

- به رو به روت نگاه کن . اون خانمی که نشسته و یه قاب عکس دستشه . اسمش لیلاست . کل خانوادشو تو آتیش سوزی از دست داد و دیوونه شد . میگن ؟ ساله که اینجاست .

به آن طرف تر نگاه می کنم . زنی ویلچر نشسته ، درحالیکه اخم بزرگی روی صورتش دارد مدام به همه دستور میدهد .

- اون خانمی که روی ویلچر نشسته ، خورشید خانم ، پدرش از تیمسار های دوران شاه بوده . از اون متعصب هایی که نمیشد جلوش نفس کشید . میگن عاشق شده و بوده و بخاطر تعصب

پدرش به عشقش نمیرسه و با یکی دیگه ازدواج میکنه . بعد ازدواج سرش هوو میاره و اونم دیوونه میشه ، کسی دقیق نمیدونه ، اما خیلی ساله که اینجاست .  
به مهراد که موشکافانه نگاهش می کند ، نگاه می کنم .

- یا همین خانمی که تو رو با پسرش اشتباه گرفت . همه صداش میکنن خاله گلی ، اون اصلا پسری به اسم محمدرضا و عروسی به اسم صنم نداره . تا اونجایی که من شنیدم ، یه پسر داشته که اسمش احسان بوده و از خونه فرار کرده بوده ، اونم خدا با معجزه بهش داده بود . بچه دار نمی شدن . بعد از فرار احسان ، خاله گلی مشکل روانی پیدا می کنه . از سه تا بچه حرف می زنه در حالیکه فقط یه بچه داشته .

متعجب می پرسد :

- تو اینارو از کجا می دونی ؟ بی توجه به سوالش بلند می شوم .

- دنبالم بیا .

اشتیاقش برای همراهی ملموس است .

در دنج ترین نقطه ی حیاط ، زنی با پیراهن گشاد زرشکی و روسری هم‌رنگش روی نیمکت نشسته . مسکوت و خاموش ، با عینک دودی روی چشمش و عصای سفید در دستش .

قلبم می گیرد از مظلومیتش . جلوتر می روم ، رو به رویش زانو می زنم و سریع دست هایش را می بوسم و عقب می کشم .

طبق انتظارم فریاد می کشد :

- باز اومدی اینجا؟ از جون من چی می خواین؟ برو گمشو. می خوام منم بکشی؟ برو گورتو گم کن عوضی.

می ایستد و با عصایی که در دست دارد به دنبال من می گردد، می دانم که متوجه نمی شود، می دانم که اگر پیدایم کند مورد ضربه هایش قرار می گیرم.

بازوی مهراد را می گیرم و می کشمش.

کمی دور تر می ایستم و بلند جیغ می کشم.

- هنوزم دوست دارم مامان. عاشقتم مامان.

می ایستم و با پشت دست اشک هایم را پاک می کنم. هیچ کس توانایی دیدن مادرش را در این وضعیت ندارد، من هم جزیی از این هیچکسان. اما من، ?? سال است که تاب آورده ام. ?? سال است که اگر زنده مانده ام، اگر هنوز سرسختانه برای زندگی تلاش می کنم. بخاطر آنهاست. مادرم و آراد دوست داشتنی ام. حالا که ماه بانو هم نبود، وظیفه ام سنگین تر می شد.

حق جا زدن نداری آران، هیچوقت.

صدای مهراد من را به خودم می آورد.



- اینجا چه خبره؟ زهر خند می زخم .

- اینجا؟ یکم فکر کن ، ژرژر روز هشتم ، مجید سوته دلان ، مایکل دختر رایان ، دیوانه از قفس پرید ، همه ی اینا نقش دیوانه هایی بودن که تو ذهن ما تحسین برانگیز می موند . ولی تو دنیای واقعی چطور؟ آگه همون کارها رو از یه بیمار ببینیم ، واقعا بهش می گیم تحسین برانگیز؟ تو خاله گلی رو دیدی و بعدش گفتی که دلت واسش سوخت ، اما ، دلسوزی ، اشک و آه تو هیچ دردی رو ازش دوا نمیکنه . بیمار روانی بیشتر از اینکه نیاز به ترحم داشته باشه ، نیاز به حمایت داره . میدونی؟ ما آدمای خوبی هستیم ، اونقدر خوب که تا دستی رو به رومون دراز نشه ، هیچ دستیو نمی گیریم . عاشق اینیم که ببینیم مردم بهمون احتیاج پیدا میکنن . اینایی که بهشون میگی دیوونه رو ببین ، بعضیاشون حتی پنج شش بار مرخص شدن و برگشتن . چرا؟ دیوونه رو ما آدمای به قول خودمون سالم ، دیوونه می کنیم . تصور کن من از یه آسایشگاه روانی مرخص شدم ، تو هیچ وقت اون دید قبلی رو به من نداری ، هیچ وقت مثل قبل ازم نظر خواهی نمی کنی . هیچ وقت بهم اطمینان کامل نداری . ایناست که باعث میشه دیوونه شم . همه ی این آدمها ، دلاشون قد یه گنجشکه . دیوونه های اصلی ماییم که داریم این دنیای لعنتی رو باور می کنیم . دیوونه ماییم .
- سرش را پایین می اندازد ، قدم برمی دارم و او هم کنارم می آید .
- همه ی اینا رو گفتم که راجع به مادرم زود قضاوت نکنی .
- سوار ماشین که می شوم سرم را به پشتی تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم .
- ببخشید من یکم سرم درد می کنه .

استارت می زند و می گوید :

- می خوام بیشتر بشناسمت آران .

و صحنه ی دوم نمایش استارت می خورد ، مهرداد هاشمی تصمیمت را گرفتی ، اعتراض وارد نیست .

تبسم روی مبل نشسته و بلند بلند دیکته می گوید و آراد می نویسد . با صدای در هردو سرشان را بر می گردانند . آراد می آید جلو و می گوید :

- مامان کجا بودی ؟

دستی به موهای مشکی اش میکشم .

- با عمو مهرداد رفته بودیم جایی حالا اومدیم .

رو به تبسم می گویم :

- بهراد کی رفت ؟

آراد جای او پاسخ می دهد .

- عمو بهراد ما رو رسوند خودش رفت .

آراد می نشیند .

کتابش را رو به رویش میگذارم .

- آراد این چند خط رو از رو بنویس من با خاله کار دارم .

غر زنان و کتاب به دست به اتاق می رود .

تبسم منتظر نگاهم می کند . من هم خیره نگاهش می کنم ، می خواهم خودش از رو برود .

دستی به پیشانی اش می کشد .

- باشه باشه باشه ، اینطوری نگاه نکن . من شش سال پیش با بهراد بودم ، یعنی ... یعنی خیلی

هم دوستش داشتم

، اونم ...

مکت می کند .

- دوستم داشت یا شایدم نداشت . اون موقع دانشجوی شیراز بود . همدیگه رو حافظیه دیده

بودیم ، بچه گانه و احمقانه بود ، اما خیلی ازش خوشم اومده بود ، چند روز بعد هم دوباره

همونجا دیدمش ، اونم گفت که از من خوشش اومده بود. شمارشو گرفتم و کم کم روابطمون

بهتر و بیشتر شد. یه روز که باهم بیرون بودیم زن داداشم ، مرضیه ، می بینتمون و کلی

حرف درمیاره واسم . بهش گفتم بیاد خواستگاریم اونم قبول کرد اما ...

با کنجکاوی تکرار می کنم .

- اما چی ؟

پوزخندی میزند و موهای موج هم رنگ چشم هایش را پشت گوشش می زند .

- نه روز خواستگاری ، نه هیچ روز دیگه ای . نیومد . آب شد رفت تو زمین . آران جلوی

مرضیه سکه یه پول شدم

. شش سال کوید تو سرم و به خاطر طاها هیچی نگفتم . اما حالا که اینجاست ...

دستم را روی دستش می گذارم .

- هنوزم دوستش داری ؟

چانه اش به قفسه ی سینه اش چسبیده است . اگر قرار باشد تبسم و بهراد را از این ماجرا ها بیرون بکشم ، باید هرچه زودتر این کار را بکنم . نمی خواهم تبسم آسیبی ببیند .

- بعضی وقت ها لازمه آدم با خودش خلوت کنه ، بشینه یه گوشه و همه چیزشو بریزه رو دایره . چیزای خوب و بد

. همه رو مرور کنه ، خوبا رو تکرار و تکرار و تکرار ، بد ها رو انکار و انکار و انکار . آدم باید خودشو عوض کنه ، چه فرهنگ لغت غلطیه که همه میگن ، من نمیتونم ، من اینجوری بزرگ شدم ، مدلم این شکلیه . تبسم ، تو اینجوری نباش . به حرفاش گوش بده . شاید دلاییش قانع کننده باشه . مثل یه خانم دکتر واقعی عمل کن . خب ؟ چشم هایش لبالب پر از اشک شده .

- یعنی میگی ببخشمش ؟ سرم را تکان می دهم .

- من حرفی از بخشش نزدم . گفتم اول به حرفاش گوش بده . اگر قانع شدی ، بازم با خودته که ببخشیش یا نه .

کمی نگاهم می کند ، دست هایش دورم حلقه می شود .

- آران تو خیلی خوبی ، خیلی خوبی .

من از این نامهربانی‌ها بیزارم، من از قصه‌ی ناتمام دوستی‌ها

خسته‌ام مثل غمی که بدون ریشه رشد می‌کند و سر به فلک

می‌کشد، کاش بیاید و مرا هم با خود ببرد،

آنگاه همه‌ی مردم این شهر را با دروغ‌هایشان تنها می‌گذارم.

زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شوم. به آراد که کنارم خوابیده نگاه می‌کنم، غرق در

خواب است. کمی تکانش می‌دهم.

- آراد جان؟ پسرم بیدار شو باید بری مدرسه.

غلطی می‌زند و دوباره می‌خوابد. با هزار زحمت بیدارش می‌کنم و هردو حاضر و آماده راهی

می‌شویم.

آراد را به مدرسه می‌رسانم و خودم به صرافی می‌روم. همین‌که پایم را در سالن می

گذارم، آخرین جمله‌ی مه‌راد در گوشم اگو می‌شود.

- می‌خوام بیشتر بشناسمت آران.

ترس تمام وجودم را در بر می‌گیرد. از عواقب کارم آگاه نیستم اما سرسختانه برای انجامش

پافشاری می‌کنم.

- بجز جواد ، هنوز هیچکس نیامده . پشت میزم می نشینم و سیستم را روشن می کنم . وارد حساب ها می شوم و همه را به دقت چک می کنم . نیشخندی روی لبم می نشیند ، حواله و صندوق کاملا تطابق دارند . آرام زمزمه می کنم .
- خانم محمدی عزیز ، حتما خیلی ناراحت شدی که مچتو گرفتم .
- صدایی که درست از کنار گوشم بلند می شود ، از جا می پراندم .
- نه پس ، باید خوشحال شه که یه تازه وارد اومده و وجه چندسالشو زیر سوال برده .
- با ترس به مهرداد خیره می شوم که باعث می شود بخندد .
- نمی دونستم انقدر ترسناکم .
- صاف می نشینم و گلویم را صاف می کنم .
- منم نترسیدم . صبح بخیر .
- روی میز خم می شود .
- می خواستم امشب به یه شام دوستانه دعوتتون کنم .
- و آیا فرصتی از این بهتر برای من پدیدار می شود ؟ . برای این که از خدا خواسته نشان ندهم می گویم :
- ممنون از دعوتتون اما ، میخوام امشب آراد روبرم شهربازی . این چند روز روحیه اشو حسابی از دست داده .

و در دل دعا می کنم که نگویید «باشه واسه بعد»

صاف می ایستد و دست هایش را در جیب شلوار کتان خوش دوختش می کند .

- اینم فکر بدی نیست . میریم شهر بازی بعد هم شام .

جواد از آبدار خانه بیرون می آید و سلام آقایی رو به مهرداد می گوید . مهرداد تک سرفه ای مصلحتی می زند و با صدایی آرام تر از قبل می گوید :

- ساعت هفت میام دنبالتون .

راس ساعت هفت هر سه به شهر بازی می رویم . به محض رسیدن آراد ، میخواهد اکثر بلیط ها را تهیه کند . وقتی برای حساب پول اقدام می کنم ، اخمی می کند که ناخواسته کنار می کشم . هر چند که راضی به این کار نیستم .

انگار حرص خوردنم از چشمش پنهان نمی ماند که خم می شود و کنار گوشم می گوید :

- حرص نخور آران خانم از حقوق کم می کنم .

و من به این فکر می کنم که یقینا این خانمی که به اسمم چسباند از سر احترام نبود .

آراد ماشین برقی را سوار می شود و با هر دوری که میرند ، به ما که پشت حصار فنسی ایستاده ایم ، دست تکان می دهد و از ته دل می خندد .

نیم نگاهی به صورت خندانش می اندازم .

- راستی آقای هاشمی ...

حرفم را قطع می کند .

- مهرا دم .

از زور حرص دندان قروچه می کنم .

- آقا مهرا د ، علت دعوتتون رو هنوز نگفتین .

بی آنکه نگاهم کند جواب می دهد .

- صبر کن می فهمی .

نمی داند که لبریز است .

=====

سمجانه نگاهش می کنم تا شاید خودش زودتر به حرف بیاید اما وقتی از یک دنده بودنش مطمئن می شوم با غیض رو بر می گردانم و سعی می کنم ظاهری بی تفاوت بگیرم .

آراد بیرون می آید و با ذوق شروع می کند به تعریف از مدل رانندگی کردنش و از مهرا د تایید دست فرمان خوبش را می خواهد . او هم با صبر و حوصله سعی می کند راضی نگهش دارد .

در لحظه متنفر می شوم از کششی که این دو بهم دارند . طبیعتاً این کشش چیزی نیست که بتوان انکارش کرد و من از اینهمه انکار غیر ممکن وجودم واهمه دارم .

می خواهد همراهش به سینما پنج بعدی برویم ، تصور آن صندلی های عذاب آور که بی هدف بالا و پایین می شوند و مردم سرخوشی که در فضای بیست متری از ته دل جیغ می زنند و آن صدای بلند و گوش خراش فیلم من را از هرچه سینما پنج بعدی است بیزار می کند . ترجیح



می دهم بیرون کناری بنشینم و آراد هم به تنهایی وارد مستطیل قوطی مانند دوست داشتنی  
اش می شود .

روی سکو های سنگی کنار مهرداد می نشینم و چشمانم را دور تا دور پارک می چرخانم . برای  
خالی نبودن عریضه می گویم :

- ببخشید اگه آراد اذیت می کنه .

لبخند با سرعتی باور نکردنی روی لبش می نشیند .

- نه اتفاقا خیلی بچه ی دوست داشتنیه .

فکم را قفل میکنم تا حرفی بی ربط از دهانم خارج نشود .

- لطف دارین .

به سمتم بر می گردد و نگاه تیزش را در نگاهم فرو می کند .

- اینطور که معلومه ظاهر و خیلی از رفتارهایش به پدرش رفته . چون زیاد شبیه به تو نیست .

لحظه ای از نگاهش می گذرم و بر میگردم . کاش این ترس لعنتی را در چشم هایم ندیده  
باشد ، کاش .

- بله ، خیلی به پدرش شبیهه .

سرش را برمی گرداند .

- روز اولی که اومدی واسه استخدام وقتی اسم و فامیلت رو گفتم حس کردم خیلی واسم

آشناست انگار قبلا به گوشم خورده .

- ذغال های وجودم شعله ور می شوند و آتش می گیرند . ترس من از رو شدن حقیقت  
 هاست در زمانی که باید مخفی بماند .
- اما هرچی فکر کردم چیزی یادم نیومد واسه همین بی خیالش شدم .
- چشم هایم را می بندم و نامحسوس نفس راحتی می کشم . آب یخی که روی شعله های  
 آتش ریخته می شود نتیجه اش دود های سیاهی است که بخاط عصبانیت از سرم بلند می  
 شود .
- من از حل کردن معما ها خیلی خوشم میاد . سرگرمی جالبین . یکی از جالب ترین معماهایی  
 هم که دیدم ، دختریه به اسم آران .
- کنجکاوانه نگاهش می کنم تا حرفش را ادامه بدهد .
- شخصیت جالب و مرموزی داری .
- مشتاق می شوم بدانم از کجا به این نتیجه رسیده .
- چطور مگه ؟ می خندد .
- یه روز میای میگی پدرت حالش بده باید زودتر بررسی خونه . چند وقت بعد می فهمم که  
 پدرت فوت شده . بعد خانم جانت به رحمت خدا میره و فکر میکنم که مادرته اما میریم  
 آسایشگاه روانی و یه خانمو نشون میدی و میگی که مادرته ، بعدم ممتوجه میشم که آراد  
 پسر خوته و تو سن پایین ازدواج کردی و شناسنامهت غیر اینو میگه که البته دلیل قانع کننده  
 میاری که چرا سفیده . خب همه ی اینا یعنی یه معمای بزرگ .

تند جوابش را می دهم .

- نه .

پرسشگر نگاهم می کند .

- اینا معما نیست آقای هاشمی . اینا دخالت تو خصوصی ترین حریم زندگی یه نفر دیگست و من هیچ وقت چنین چیزی رو تحمل نمی کنم .

دلخورم ، حقیقتا دلخورم و می فهمد . عمق دلخوری ام را در نی نی چشم هایم می بیند و ساکت می شود .

با ناراحتی از جایم بلند می شود .

- بهتره وقتی آراد اومد از شهربازی بریم ، بدنش هنوز خیلی ضعیفه و نباید خسته بشه .

طبق گفته ام بعد از شهربازی به رستوران می رویم . برخلاف اخم های آراد و اشتیاقش به خوردن کباب برگ ، برای هردویمان سوپ سفارش می دهم تا هم گلوی ملتهبش اذیت نشود و هم من غذای ساده تری را بخورم .

از گوشه چشم مهرداد را می بینم که با آرامش خیال مشغول خوردن غذایش است .

دروغ نیست اگر بگویم لحظه ای برای داشتن این آرامش فقط برای ثانیه ای ناچیز غبطه خوردم .

نگاهم را غافلگیر می کند و لبخند شیطنت باری را حواله ی صورتم می کند .

- میخوام تو بجای خانم محمدی صندوق حواله بشینی .

آنقدر حرفش برایم غیر منتظره و تعجب برانگیز است که قاشق به دست ، مات و مبهوت نگاهش می کنم . تمام معادلاتم در کسری از ثانیه بهم می ریزد . انتظار هرچیزی را داشتم جز این .

تحریم را که می بیند می گوید :

- انقدر تعجب نداره که . از فردا میری حواله می شینی .

نگاهی به آراد می اندازم که مشغول خوردن سوپش است . کمی صدایم را آرام می کنم .

- آقای هاشمی من آدمی نیستم که نون کسی رو آجر کنم . اگه اون آمار رو بهتون دادم بخاطر این بود که احساس مسئولیت می کردم . اما اگه قرار باشه اینطور شه من متاسفم نمی تونم قبول کنم .

حالا وقت تحریر او بود . شاید انتظار این برخورد را از من نداشت . اما من هیچوقت به خودم اجازه نمی دادم که بخواهم مانع کسی بشوم .

پشت می دهد و دست به سینه می شود .

- باید اعتراف کنم که هر بار بیشتر متعجبم می کنی .

حرفی نمی زنم . این تمام چیزی نیست که من به دنبالش هستم .

شب خوبی را با مهران و آراد میگذرانم و آخر شب با خستگی تمام به خانه ی گرم و نرم پناه می برم .

آراد خوابش می برد و من از اتاق بیرون می آیم . خواب دارد دیوانه ام می کند اما چهره ی کلافه و عصبی تبسم چیزی فراتر از کنجکاوی را به جانم می اندازد . از وقتی که آمدیم با ماگ قهوه کنار شومینه نشسته و خیره به آتش است .

کنارش می نشینم و آرام صدایش می کنم . تکانی می خورد و برمی گردد . به محض دیدنم چشم هایش پر از آب می شود و قطره قطره روی گونه هایش می ریزد .

متحیر زمزمه می کنم .

- تبسم جان ؟ چی شده ؟

خودش را در بغلم پرت می کند و بلند بلند گریه می کند .

سمجانه می گویم :

- تبسم با بهراد حرفت شده ؟ چیزی گفته که ناراحت شدی ؟ میان گریه ناله می کند .

- آران !

بیشتر در آغوشش می گیرم .

- جان دلم ؟ چی شده ؟ بگو .

گریه می کند و می گوید .

اشک میریزد و می گوید .

زار میزند و می گوید .

می گوید و می گوید و می گوید ، تا

اینکه در همان حالت خوابش می برد .

پتویی رویش می اندازم اما خواب از چشم هایم فرار کرده اند . با وجود سرمای شدید به تراس می روم و همدم همیشگی ام را آنجا روشن می کنم .  
مارلبرو فیلتر پلاس .

پک می زخم و به حجم عظیم دود های سفید معلق در هوا خیره می شوم .

حرف های تبسم در سرم می پیچد .

« میگه دوسم داره ، میگه از کاراش پشیمونه

« پک می زخم و باز هم دود های سفید رنگ .

« میخواد بره شیراز منو از طاها خواستگاری کنه

« پک دیگه ...

« آران بهش اطمینان ندارم . میترسم بازم جا بزخم

« دم ... باز دم ...

روی پاکت سیگار را می خوانم .

« سیگار برای سلامتی شما مضر است »

پوزخند می زنم .

سیگار برای سلامتی ما مضر است ، درست . اما عشق چه ؟ مگر در این دنیا مضرتر از عشق هم وجود دارد ؟ احساس احمقانه ای که دو انسان را بهم ربط می دهد . علاقه ی شدید قلبی ... من اسمش را می گذارم خریت شدید . عشق چیزی جز یک حس پیش پا افتاده و تحقیر آمیز نیست . چیزی که آرام من را نشانه گرفت و به سینه خاک سپرد .

چیزی که احساس تبسم را نشانه گرفت و او را از خانواده اش دور کرد .

احساسی که باعث شد ماه بانو هیچ وقت تن به ازدواج ندهد و تک و تنها جان سپرد .

عشق ...

احساس خانه خراب کنی است که باورش مغز خر می خواهد و داشتنش دل شیر .

کلافه و عصبی بلند می شوم و موبایل تبسم را که برای بار هزارم زنگ می خورد جواب می

دهم . نام طاها با حروف لاتین بزرگ روی اسکرین بزرگ گوشی روشن و خاموش می

شود .

- الو بفرمایید ؟ لحظه ای مکث می کند .

- تبسم خودتی ؟ گلویم را صاف می کنم .

- سلام آقای احمدی . نه من آرانم . همخونه ی تبسم .

نگفتم صاحبخانه ، نگفتم مساتجر . گفتم همخانه ، گفتم تبسم . قطعا ارزش تبسم برای من چیزی فراتر از ارزش یک مستاجر برای صاحبخانه اش است .

متعجب به احوال پرسى عامیانه می پردازد و در پایان جمله اش می گوید :

- ببخشید تبسم کجاست ؟ دستی به پیشانی ام می کشم .

- تبسم رفته تا فروشگاه سر کوچه . موبایلشو جا گذاشته .

آهانی می گوید و ادامه می دهد .

- راستش بهتر هم شد که شما جواب دادین . من و همسرم فردا از شیراز میایم تهران . اگه

اشکالی نداشته باشه می خواستم پیام محل زندگی خواهرم رو ببینم .

فاجعه از این بیشتر ؟

چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم .

- نه هیچ اشکالی نداره . من به تبسم میگم . منتظرتون هستیم .

تشکری سرسری می کند و گوشی را قطع می کند .



صدای چرخش کلید در قفل و متعاقب آن فریاد های شاد آراد نشان از آمدنشان دارد . تبسم نگاهش میان چهره ی کلافه ام و موبایل در دستم می گردد و پرسشگر و منتظر نگاهم می کند .

- برادرت بود .

چشم هایش گرد می شود .

- گفت فردا با زنش میان تهران .

خرید ها از دستش روی زمین می افتد .

- واقعا ؟

سر تکان می دهم . موبایلش را می گیرد و همچنان که شماره را می گیرد به طرف اتاقش می رود .

خودم را با آراد و خرید هایش سرگرم می کنم . تبسم در چهار چوب در می ایستد و آرام صدایم می کند و می خواهد که به اتاقش بروم .

در را پشت سرم می بندم .

- چی شده ؟

دست هایش را در هم قفل می کند . مردد است برای گفتن این را از حرکات عصبی اش می فهمم .

- تبسم راحت حرفتو بزن .

صدایش از قبل آرامتر می شود .

- حقیقتش آران ، من خودم خیلی ناراحتم از اینکه میخوام همچین حرفی بزنم ، اما راستش ...

کمکش می کنم .

- مشکل آراد ، درسته ؟

سرش را با شدتی بالا می گیرد که احتمال رگ به رگ شدن گردنش را می دهم .

- آران !

کنارش می نشینم .

- خب منم خیلی دلم نمیخواد که بچمو جایی بذارم . تا زمانی خانم جان بود و مسئولیت آراد رو

به گردن می گرفت من خیالم از همه چیز راحت بود اما حالا که نیست نمیدونم کجا

بسپرمش .

چشم هایش را ریز می کند -

عمو مسعود چطوره ؟

بر عکس او ، من چشم هایم تا آخرین درجه گشاد می شوند .

- تبسم راجع به آراد چیزی بهشون نگفتی که ؟ با سر نفی می کند . نفس راحتی می کشم .

- نگی یه موقع ها حواست باشه . تاککید نمی کند اما هنوز در فکر پیدا کردن پرستار بچه است .  
 ناگهان چشم هایش چراغانی می شوند و من به شخصه لامپی را که بالای سرش روشن می  
 شود می بینم .

با دقت به قیافه ی ذوق زده اش نگاه می کنم تا از افکار پلیدش مطلع شوم . به محض  
 فهمیدن بلند می شوم و بلند بلند می گویم :

- نه تبسم ، اصلا فکرش رو هم نکن . به هیچ وجه .  
 رو به رویم می ایستد .

- آران بخدا همین مهرداد مناسب ترین گزینه ست . تو که خیلی باهاتش برخورد داری آرام که  
 دوشش داره و باهاتش راحت . دیگه چی می خوای ؟ سرم را تند تند تکان می دهم .

- نه نه . آخه من برم چی بگم ؟ آقا مهرداد یه روز بچمو نگه دار ؟ مسخره نیست ؟ تو باشی  
 خنده ات نمی گیره ؟ ریز می خندد .

- نه ! تازه من احساس می کنم از خدایم هست .

چشم غره ای که می روم خنده اش را عمیق تر می کند . با شیطنت برای زایل کردن خوشی  
 اش می گویم :

- باشه به یه شرط .

چشم هایش رق می زند .

- چه شرطی ؟

با خباثت تمام چشمک می زنم .

- به این شرط که تو زنگ بزنی به آقای بهراد خان هاشمی که بیاد و آراد رو بیره .

مات و مبهوت بلند می گوید :

- ساکت شو آران .

بلند می خندم و

- به هر حال این شرطیه که من گذاشتم .

جیغ می کشد و از دستش فرار می کنم . دور خانه میگردم و تبسم هم به دنبالم . آراد هم از

موش و گربه های بچه گانمان به شوق آمده و همراهیمان می کند .

صدای خنده هایمان به اندازه ای بلند است که هر لحظه منتظر داد و هوار همسایه ها هستم .

اما می خندیم ، بدون ملاحظه ، بدون

سرزنش ، بلند قاه قاه می خندیم ،

خنده های هیستریک هم گاهی گره ای را باز می کند .

بلند بلند بخند ، بگذار بگویند دیوانه ای ،

وقتی که دیوانگی تنها مجال توست برای

خندیدن .

بگذار بگویند دیوانه ای !

با استرس زنگ را فشار کوچکی می دهم . از سوراخ نفرت انگیزی که می دانم چهره ها را

پهن و زشت نشان می دهد می بیند و در را باز می کند .

انتظارم از او دقیقا همچین خانه ای بود . نه خیلی بزرگ و آنچنانی و نه خیلی کوچک و محقر .

حیات بزرگی که در دو طرف گل و درخت داشت و زمین سنگ فرش شده ای که انتهایش به

پارکینگ میرسید .

و ساختمان دو طبقه ای که طبقه ی دومش متعلق به بهراد و طبقه ی اولش متعلق به مهرداد بود .

می بینمش . روی آخرین پله ایستاده و با لبخند منتظر نگاهمان می کند. کمی به قدم هایمان

سرعت می بخشیم و زودتر می رسیم .

آراد سلام بلند بالایی می کند و با سینه سپر شده ، مردانه دست می دهد . از این حالتش

خنده ام می گیرد اما سعی می کنم خودم را حفظ کنم .

- سلام آقای هاشمی .

لبخند می زند .

- سلام آران خانم . بفرمایید داخل ، بفرمایید .

برودت هوا تحمل ناپذیر است ، شاید این بتواند دلیل قانع کننده ای برای خودم باشد تا کنجکاو ای ام را از محیط داخل خانه اش ارضا کنم .

پایم را که داخل سالن می گذارم ، موجی از گرمای مطبوع به صورتم برخورد می کند که باعث می شود ناگاه چشم هایم را ببندم و نفس عمیق بکشم .

چشم هایم را باز می کنم و دور تا دور خانه را با چشم می کاوم .

دکوراسیون سفید و خاکستری خانه خبر از تمیزی بی اندازه و سلیقه ی بی نظیرش دارد . همه چیز در جای خودش کامل و بی نقص تعبیه شده و از همه بیشتر میز باری که کنار شومینه اش دارد من را جذب می کند . میزی سرتاسر مشکی که حس عجیبی به آدم می دهد .

درست مثل پشیمانی بعد از گناه

، یا تنهایی بعد از شلوغی .

شاید هم دردناک تر از هردوی اینها .

هرچه که هست جذبم می کند تا به طرفش بروم و انگشتم را روی صفحه ی صیقلی و براق و تمیزش بکشم .

صدای مهراذ از دور می آید .

- چی شده خانم سردی ؟ صدایش رگه هایی از خنده دارد .

- انشالا که این واستون عجیب نیست .

کنایه می زند . چند روز پیش در تراس صذافی دیده بودم که سیگار می کشد و از اینکه می دیدم سیگار می کشد تعجب کرده بودم . برای همین این جمله ی مسخره را عینا تحویلش داده بودم .

- من فکر نمی‌کردم که شما سیگاری باشین .

پوزخند می زنم .

سیگاری بودنش به کنار ،

حتی میز بارش هم به کنار .

او از پس کار هایی بر می آید که به ذهن هیچکس خطور نمی کند .

کنار آراد ، روی مبل دو نفره جاگیر میشوم .

- ازتون می خوام تا آخر هفته آراد رو پیش خودتون نگه دارین .

کمی از کافی می نوشد . نمیدانم چرا این روزها انقدر به این آرامش درونی اش حساس شده ام .

- حتما ، منم از تنهایی در میام . من همیشه آخر هفته های سختی دارم .

پس خانواده اش چه ؟

- امیدوارم پشیمون نشین .

سرش را عقب می برد و بلند می خندد .

- آراد به اندازه ی شما خسته کننده نیست .

خون در رگ هایم می جوشد . به چه حقی من را خسته کننده

خطاب می کند ؟ لبخندم متعجبش می کند .

- بله ، درست به اندازه ی خسته کننده بودن شما برای من .

لبخندش بوی شیطنت دارد . سریع برمی خیزم و اجازه ی حرف زدن نمی دهم .

- جون شما و جون آراد . فعلا با اجازه .

بعد از سفارشات لازم به آراد ، خانه ی مهرداد را ترک می کنم . کمتر از سه ساعت به رسیدن خانواده ی تبسم وقت مانده و خودش هنوز از بیمارستان نیامده . خوراکی هایی که خریده ام را جابجا می کنم و مشغول درست کردن دو نوع غذا می شوم . برای جلوگیری از هر گونه شک و شبهه خانواده ی آقای صدیقیان ، که این روزها تحت تاثیر تبسم عمو مسعود صدایش می کنم ، هم دعوت می کنم . عمو مسعود و عزیز معروف را .

شعله ی گاز را تنظیم می کنم و برای خراب نشدن سالاد ، لایه ی نازکی از پلاستیک را رویش می کشم .

به دقت لباس هایم را انتخاب می کنم . نه آنقدر باز و نه آنقدر بسته . می خواهم خودم باشم ، امشب را خودم باشم . میخوام آران دوازده سال پیش باشم ، نه آران این دوازده سال .



شلوار کتان مشکی ام را با پیرهن طوسی ساده ای که بلندیش به رانم میرسد را تنم می کنم و رژ کمرنگی را روی لب هایم می کشم . صدای زنگ وادارم می کند از آینه دل بکنم . تصویر سیاه و سفید تبسم و مردی که شباهت عجیبی به خودش دارد و زنی چادری در کنارش روی ال سی دی آیفون نقش می بندد . در را باز می کنم و برای استقبال کنار در آپارتمان می ایستم . دقیقه ای طول می کشد تا بالا برسند . در آسانسور باز می شود و اول تبسم از آن خارج می شود با دیدنم لبخندی می زند و نه چندان آرام صدایم میکند :

- آران .

به ناچار لبخند می زنم .

- سلام ، خوش آمدین . بفرمایید .

در همین دیدار اول از طرز نگاه های مرضیه ای که تعریف هایش را از تبسم شنیده بودم به شخصیت درونی اش پی بردم . از طرز بیانش و حالت احوال پرسی اش ، اصلا خوشم نیامد . اما طاها ، نگاه هایش سنگین بود . دقیق و با تیز بینی نگاه می کرد ، گویا میخواست با کنکاش رفتار ها و عکس العمل هایم متوجه ادب و شخصیت و میزان خانم بودنم شود .

اگر آران این دوازده سال بودم ، بی شک تبسم را شرمنده ی برادرش می کردم ، اما حالا که شده ام آران دوازده سال پیش ...

تبسم هردو را به اتاقش راهنمایی می کند و وسایلیش را به اتاق من منتقل می کند . این مهمان های ناخوانده تبسم و آراد را دربه در کرده اند .

زودتر از آن دو خارج می شود و به من که در آشپزخانه چای میریزم می پیوندد .

با کنجکاوای نگاهی به غذاها می اندازد و شرمنده می گوید :

- وای آران واقعا شرمندم کردی . دختر لازم نبود انقدر زحمت بکشی . به چیز حاضری هم درست می کردی می خوردن .

چشم غره ای نثارش می کنم .

- میخوای آبروی چند سالمو به شبه به باد بدم ؟ در ضمن عمو مسعود و عزیز روهم دعوت کردم .

چشم هایش ستاره باران می شوند .

- ایول آران ، همیشه مغزت خوب کار می کنه .

لبخند می زنم و قندانها را پراز قند و شکلات های ترش رنگارنگ که خودم عاشقشان هستم می کنم .

تبسم دست دست می کند تا حرفی بزند . تیز نگاهش می کنم .

- چی میخوای بگی تبسم ؟

طبق عادت وقت هایی که دست پاچه ست ، انگشت هایش را در هم قفل می کند .

- راستش ، بهراد ...

نگاهی سریع به سالن خالی از طاها و مرضیه می اندازم و برمی گردم .

- بهراد چی !؟

چشم هایش را می گرداند و من با نگاه های تیزم بهش می فهمانم که هیچ راه فراری ندارد .

- راستش فهمید که طاهای و مرضیه او مدن .

اخم می کنم .

- فهمید تبسم ؟ یا تو بهش گفتی ؟ درمانده دست به صورتش می کشد .

- به خدا نمی خواستم بگم ، از دهنم پرید .

پوف میکنم . امان از دست تبسم و عاشق پیشگی اش .

- خب الان مشکل چیه ؟

تکیه اش را از کابینت بر می دارد و مستقیم ، با نگاهی مظلوم خیره ی چشم هایم می شود .

آب دهانش را به سختی قورت می دهد و من می میرم برای این حالت آرام گونه اش . آرام

هم هروقت می خواست کاری را برایش انجام بدهم همین قیافه را به خود میگرفت .

آخ ... امان از آران این دوازده سال که رهایم نمی کند .

انگشت اشاره ام را رو به روی سینه اش تکان می دهم .

- تبسم بهت گفته باشم ، اصلا رو من برای اینکه جلوی بهراد رو بگیرم تا نخواد با داداشت

حرف بزنه حساب نکن

عسل چشم هایش روشن تر می شود و لبخند روی لبش شیرین تر از آن .

دو بار آرام کف می زند ، مثل بچه ها .

- آران جونم!

با اخم استکان های چای و قندان را در سینی نقره کوب عزیزم می گذارم و نچ نچی می کنم .  
سینی را بر میدارم و به سالن میروم . تبسم هم سرخورده با لب هایی ورچیده می آید و می  
نشیند ، مثل بچه ها .

و چقدر این بچه بودنش امروز برای من شیرین شده . من امروز تبسم بیست و شش ساله را  
نمی بینم . تبسم امروز من بیست سال کم دارد .

مرضیه با لباس های راحت و روسری نخی روی سرش برمی گردد و طاهها هم پشتش می آید .  
با تعجب به روسری اش نگاه می کنم ، مگر بجز شوهرش مذکر دیگری اینجا حضور دارد ؟  
باز هم به رسم ادب تعارفات همیشگی را از سر می گیرم و از آب و هوای شیراز شروع می  
کنم و تا ترافیک تهران و میزان بارش باران و واریز یارانه ی نقدی و سبد کالا و بازی ایران و  
آرژانتین و هرچه که فکرش را بکنید می گویم تا نگاه هایی که در همین ساعت کوتاه  
رسیدنشان ، نفرت انگیز خطاب می کنم ، اذیتم نکند . نگاه های مرضیه ای که می دانم ، قطعا  
، روزی حسابی پرم به پرش خواهد گرفت .

صدای آیفون که می آید طاهها با اخم می پرسد :

- کسی دعوته ؟

برای باز کردن و استقبال از مرد پیر دوست داشتنی ام پیش می روم و تنها می شنوم که  
تبسم از یار غار قدیمی پدر مرحومش می گوید .

عمو مسعود می رسد و عزیز هم با اهن و تلپ پشت بندش می آید . سلام و احوال پرسى گرمى را با عمو مسعود مى کنم و عزیز بهانه گیر معروف ، از همان بدو ورودش از رنگ رژ بیچاره ام ایراد مى گیرد .

کلافه در دلم مى گویم :

- خدایا باز شروع شد .

با دیدن چادر حریر سفید رنگ مرضیه که با گل های ریز صورتی کار شده بود ، پوزخند آرامی مى زنم و آرامتر زمزمه مى کنم .

- انگار عروسه .

خنده ی ریز تبسم کنارم بهم مى فهماند که او کنجکاو تر که نه ، فضول تر از این حرف هاست که حداقل برای چند ثانیه هم من را با خودم تنها بگذارد .

اینبار در احوال پرسى با عزیز نکته سنج از بازی ایران و آرژانتین خبری نیست ، حتی از یارانه و بودجه دولت و سبد کالا هم خبری نیست . اما با کمال دقت ، ادب و احترام سعی مى کنم با تعریف از غذا های جدیدی که یاد گرفته ام و افکار خیالی ام برای تعویض مبلمان خانه عزیز را راضی نگه دارم و با خودم مى اندیشم که چه چیز این خاله زنک بازی ها برای عزیز خوشایند است ؟

اما امان از ترافیک تهران که تنها مبحث مناسب برای شروع صحبت با مرد هاست و قطعا عمو مسعود هم از این قضیه مستثنا نیست .

مراسم پذیرایی قبل از شام که به اتمام میرسد ، با کمک تبسم ، سفره را پهن می کنیم و به بهترین نحوی که می توانیم می چینیم . دو دیس برنج که یکی پلو سفید با تزئینات برنج زعفرانی و زرشک است و دیگری شوید پلو .

خورش مرغ و سالاد و دو ظرف ماست که یکی را با لبو های خوشمزه و خوشرنگ ، صورتی درآورده ام هم دو طرف سفره می گذارم . بقیه ظرف های لازم هم می گذارم و زمانی که کارم تمام می شود دست به کمر می ایستم و با لذت به کدبانو گری امروزم نگاه می کنم .

تبسم همه را دعوت می کند برای صرف شام .

همه را از نظر می گذرانم . عمو مسعود از همان اول با به به و چه چه شروع می کند به خوردن . مرضیه با دقت و عزیزیه ظاهر راضی می آید و تنها فرد بیخیال طاهاست .

- دستتون درد نکنه دخترا ، خیلی زحمت کشیدین .

چای ها و کاپ کیک ها را تعارف می کنم و کنار عمو مسعود جای می گیرم .

- نه عمو مسعود ، کاری نکردیم .

عمو لبخند میزند .

- طاهایا ، خواهرت داره پیش یه فرشته زندگی می کنه .

تبسم از دور با شیطنت چشمک می زند . شرمندگی این همه سخاوت می شوم .

- من کاری نمی کنم عمو جان . خوبی از تبسم .

روز دوم اقامت این دو مهمان ناخوانده ، زیر نگاه های مشکوک مرضیه طی می شود .

جمعه صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار می شوم . در کمال ناباوری تبسم را می بینم که روی کاناپه نشسته ، موبایلش در دستش است و کلافه موهایش را چنگ می زند .

نامش را با تعجب صدا میزنم .

بر می گردد .

- چرا انقدر زود بیدار شدی ؟

کیف پول و موبایلم را دست به دست میکنم .

- میرم نون و وسایل صبحانه بگیرم . تو چرا انقدر زود بیدار شدی ؟ می ایستد و نزدیک تر

می شود .

- راستش آران ، از دیشب بهراد گیر داده که امروز حتما می خواد طاهارو ببینه . میگه میاد

اینجا .

نالان به دیوار تکیه می دهد .

- نمیدونم چیکار کنم .

به سمت در خروج می روم و در همان حال می گویم :

- تقصیر خودت بود عزیزم . به هیچ وجه نباید میذاشتی بفهمه اونا اینجان .

احساس می کنم الان است که گریه اش بگیرد .

- خب حالا که فهمیده .

لعنت به آران دوازده سال پیش .

- من باهاش حرف میزنم . نگران نباش .

چشم می گیرم از چهلچراغ چشم هایش و خارج می شوم .

همزمان با خروج من از کوچه ، ماشین آشنایی وارد می شود . به سرعت مسیر حرکتش را دنبال می کنم و متوجه می شوم که بهراد است . زیر لب حلال زاده ای می گویم و به طرفش پا تند می کنم . از دور می بینم که موبایلش را روی گوشش گذاشته و بی شک با تبسم صحبت می کند . قبل از آنکه حضورم را بفهمد ، در ماشین را باز می کنم و روی صندلی جلو می نشینم . با چشم های گردش بر می گردد و با دیدن من کمی از تعجبش کاسته می شود . خیره نگاهش می کنم تا اینکه خودش به حرف می آید .

- تو اینجا چیکار می کنی ؟ چشم هایم را ریز می کنم .

- همیشه این سوال رو من از تو میپرسم ؟ سر صبحی اومدی اینجا چیکار ؟ مگه کله پزیه ؟

دستانش را چنان وارد موهایش می کند و می کشد که آمادگی این را پیدا می کنم که موهای سرش را بکند .

- دیگه صبر ندارم . دیشب حتی یک دقیقه هم نخوابیدم .



کنایه میزنم .

- ولی تبسم به نظر خواب راحتی داشت ، از چشمای قرمز و پف کردش معلوم بود .

نیشخند که می زند تمام جانم آتش می گیرد .

- میدونی که امشب شیفت داره و کمترین حشش اینه که شب رو کامل استراحت کنه ؟

فریادش در اتاقک کوچک ماشین می پیچد و من ارتعاشات تارهای گوشم را به وضوح می

فهمم .

- د آخه لعنتی منم شش سال صبر کردم ، شش سال میفهمی چقدره آران ؟ میفهمی ؟ لعنت

به آران این دوازده سال ، لعنت !

- من دو برابر این رو هم می فهمم . اما گوش بده به من ، کارت اشتباهه . من دقیق نمیدونم که

شش سال پیش چه اتفاقی افتاده و فقط سربسته یه چیزایی از تبسم شنیدم ، اما ، الان تو این

موقعیت که برادر تبسم اومده تهران تا از وضعیت اقامتش اینجا مطمئن بشه و ببینه که

مشکلی نیست ، وجود تو همه چی رو خراب می کنه . یه پسری که تو گذشته تبسم بوده و

باعث سلب اعتماد برادرش ازش شده و حالا تو یه شهر دیگه بازم اون پسر هست و ممکنه

بازم باعث سلب اطمینان بشه . تو به فکر خودت که میدونم نیستی ، حداقل به تبسم فکر کن

که داره از استرس تو و طاهای میمیره .

انگشت اشاره اش را افقی روی لبش می گذارد و به شیشه تکیه می دهد .

- من دوستش دارم ، خیلی . خیلی بیشتر از چیزی که فکر شو می کنی .
- لبخندم کاملا دور از اختیار خودم روی لب هایم نقش بست .
- پس اگه دوستش داری از راهش وارد شو . با اینطوری اومدن و اولدرو بولدرم کردن هیچی رو درست نمیکنه .
- مرد عمل باش . بذار یه مدت بگذره ، طاها خیالش از تبسم راحت بشه . بعد تو ، با خانواده ، میری شیراز و تبسم رو از برادرش خواستگاری می کنی . اونموقع منتظر جواب میمونی . یا آره ، یا نه .
- میدانم که راضی نیست ، میدانم که هنوز هم آن حس موزی برای دیدار طاها در اعماق وجودش وجود دارد . اما حداقل تا مدتی از اصرار هایش راحت شده ایم .
- همه ی اینها بخاطر ندانم کاری های تبسم است .
- حالا هم منو برسون تا فروشگاه و خودت برگرد خونتون .
- لبخند می زند و ای به چشمی می گوید .
- آراد اذیت نمیکنه ؟
- گوشه ی چشم هایش چین می خورد و صدایش کاملا تن خنده دارد .
- نه بابا ، مهرداد عاشقش شده . انقدر این دو روز بهشون خوش گذشته که فکر نمی کنم بتونی از هم جداشون کنی . دیشبم که باهم رفتیم خونه مامان اینا ، مامان و بابا خیلی خوششون

اومد از ش . یه سره به مهرداد سرکوفت میزدن که اگه تو آرام رو میگرفتی الان بچتون همین قدی بود . تازه آراد دیگه بچه نیست که اذیت کنه ، دوازده سالشه .

نمی شنیدم ، دیگه هیچی نمی شنیدم . خون در عروقم یخ بسته بود . از درون یخ کرده بودم و از بیرون داغ شده بودم . شنیدن نام آرام از زبان برادر مهرداد هاشمی ، تداعی گر مرگ بود . از همان تدریجی ها که کفاره ی گناهان است و من چه آلوده به گناه شده ام که باید این چنین مرگ تدریجی را تجربه کنم . یادشان بود . یادشان بود . خانواده ی هاشمی ، هنوز هم آرام من را یادشان بود . آرامی که فقط یکبار دیده بودنش . آرامی که فقط یکبار قرار بوده عروس خانواده ی هاشمی باشد . عروس پانزده ساله ای که قرار بود با لباس سفید به آنجا برود ، عروس پانزده ساله ای که با لباس سفید از آنجا بیرون آمد ، با لباس سفیدی به نام کفن . در جدال میان مرگ و زندگی ، زندگی پیروز میدان می شود . با صدایی که از اعماق چاه بیرون می آید تشکر می کنم و پیاده می شوم . با نوک کفش محکم به سنگ جلوی پایم می کوبم . تقصیر خودم بود ، کوتاهی از من بود .

من نباید عاقلم را می دادم دست تبسم و پیشنهاد احمقانه اش را قبول می کردم . اگر می فهمیدند ، اگر متوجه شباهت آراد و مهرداد می شدند . اگر کنجکاوی تحریکشان میکرد که بیشتر بدانند و از ته توی زندگی من سر در بیاورند ، اگر بخواهند آراد را باز هم ببیند .

اگر ..

اگر ...

اگر ...

خدایا! هنوز زود است .

مرگ تدریجی من رو به صعود است و نمودار زندگی من رو به نزول . چه تناسبی وجود دارد میان مرگ و زندگی وقتی مجهول ، از هر آشنایی آشناتر باشد .

همچنان که با ضعف دست به گریبانم ، خرید هایم را انجام می دهم و با پاهای لرزانم بر می گردم . وارد خانه که میشوم ، مرضیه و تبسم را در حال صحبت می بینم . تبسم نگاه گذرای می کند و سلام میدهد اما با سرعت هرچه تمام تر دوباره بر می گردد و دقیق نگاهم می کند . جلو می آید و خرید ها را می گیرد .

- آران چرا رنگت پریده ؟ خوبی ؟ فشارت افتاده ؟ مرضیه هم جلو می آید .

- برو به شربت قند بیار .

دستم را می گیرد و کمک می کند بشینم . تبسم که دور می شود زیر لبی می گوید :

- حال و روزت مثل زنای حامله ست .

چرا حس مرگ دست از سرم بر نمی دارد ؟

مار می شوم و نیشم را در چشمان نفرت انگیزش میریزم .

- آره راست میگی ، باید حواست بیشتر به شوهرت باشه .

برای زن شکاکی مثل مرضیه ، این جمله یعنی سقوط آزاد به اعماق یک دره .

پوزخندم را به محض آمدن تبسم جمع می کنم .

پس از سحر کاویانی ، دومین زنی که انزجارم را بر می انگیخت همین مرضیه بود .  
 اینها همان زنانی هستند که باعث می شوند گمان ببرم شیطان هم می تواند یک زن باشد .  
 شربت قند را تا آخر به خوردم می دهد و غرغر کنان می گوید که من اصلا نگران سلامتی ام  
 نیستم . از اینکه نگرانم شده خوشحالی مرموزی زیر پوستم می دود . مدت ها بود که کسی  
 اینگونه نگرانم نشده بود . در تمام مدتی که تبسم اطرافم می پلکید ، مرضیه با نگاه هایی  
 خصمانه خیره ام می شد و من هم هر چند دقیقه یکبار لبخند پیروزمندی تحویلش می دادم .  
 زنگ موبایلم که بلند می شود چشم از مرضیه می گیرم و با دیدن شماره ای که مدت ها بی  
 استفاده مانده بود در لیست مخاطبینم ، بی اراده چشم هایم درشت می شود .

- الو ؟

صدای ظریفش در گوشی می پیچد .

- آران خودتی ؟

- آره خودمم .

- شناختی ؟

به اتاقم می روم ، در را می بندم و بهش تکیه می دهم .

- آره کمند . شناختمت . خوبی ؟ سرخوش می خندد .

- این خوبی یعنی به چه نتیجه ای رسیدی ؟ مگه نه ؟ من هم می خندم .

- وکیل موفقی هستی .

جدی می شود .

- آران باید بینمت . یه سری موضوع هست که باید بهت بگم .

اخم می کنم .

- باشه . کجا ؟

لباس می پوشم و حاضر و آماده بیرون می روم . از تبسم و طاهای تازه بیدار شده خداحافظی می کنم و برای مرضیه تنها سری تکان می دهم که حس می کنم همین هم برایش زیادی است . تا کافه ای که محل قرارم با کمند بود ، به حرف هایی که می خواست بزند فکر می کردم . مطمئن بودم حرف های خوش آیندی نخواهند بود . هیچوقت حس ششمم را دست کم نمی گرفتم . همینطور هم ذهن نیمه هشیارم را . که این دو قدرتی فراتر از باور انسان دارند .

کافه ای که کاملاً طبق سلیقه ی کمند و طبع هنرمندانه اش بود . با دیزاینی از چوب و بوی عودی که فکر می کنم اسانس شیر داشت و خیلی خوش بو بود . لایت های کم رنگ و موزیک ملایمی با صدای محسن چاووشی و شعر حضرت مولانا . به سلیقه اش لبخند می زدم و نزدیکش می شوم .

پشت میز دو نفره ی کوچکی نشسته بود و ساعد هایش را روی میز گذاشته بود و دست هایش را در هم قفل کرده بود .

با دیدنم لبخند می زند و اشاره می کند بنشینم .

در سلام کردن پیش دستی می کند و جوابش را می دهم .

- خوبی آران ؟

- خوبم تو چی ؟

تشکر می کند و من اندر خم این کوچه می مانم که مگر جواب احوال پرسى چیزی بیشتر

از یک خوبم و خوب نیستم است ؟

- از خانم جانت چه خبر؟! آراد چطور ؟

- آراد خوبه .

منتظر می ماند تا از خانم جانی بگویم که جانم بود و نیست .

- خانم جان هم ، آخر هفته ی دیگه مراسم چهلمشه .

ناباور چشم گشاد می کند و ناباور تر می گوید :

- خدای من ! خیلی متاسفم آران .

دستی را می نگرم که از آن کمند نامی است که چندین ماه مرا به حال خود گذاشته و الان

ابراز همدردی می کند .

دستم را می کشم و من نه نیازمند این همدردی هایم نه نیازمند تاسف کمند .

- خب ، گفتمی می خوامی یه چیزایی بگی .

نگاهش را می دزدد و خیره ی آب راکد لیوان دست نخورده ی آران می شود . بی هدف  
جابهجایش می کند انگشت سبابه اش را دور دهانه اش دوار مانند حرکت می دهد و من به این  
می اندیشم که دیگر لب به آن لیوان نخواهم زد

- چیزایی که می خوام بگم به مزاجت خوش نیامد .

آب دهانم را با هزار زحمتی که جانم را می گیرد پایین میفرستم . درست همانطور که حدس  
زده بودم .

- خب ؟

تکیه می دهد و دست به سینه می شود اما نگاهش هنوز خیره ی جایی به جز منی که مخاطبش  
هستم است .

- ناقصه آران .

با بهت خیره ی کمند رو به رویم می شوم . چه می

گفت ؟ - یعنی چی؟ چی ناقصه !؟

- دوازده سال زمان کمی نیست واسه طرح یه شکواییه .

چشم هایم را با قدرت روی هم فشار می دهم . راست می گوید ، وقتی پرپر شدن عزیز  
ترین هایت را ، درست زمانی که بعد از یک سال در به دری در پی پیدا کردن عمه ی گم  
شده ی مفقود الاثر و یا حتی جاوید الاثر به چشم می بینی ، دوازده سال کم نیست . وقتی



آراد در طی این دوازده سال قد کشیده و هر روز بیشتر به مرد شدن نزدیک می شود و تو شاهدی ، کم نیست .

- خانم ها چی میل دارین ؟

کمند بجای هر دویمان شکلات داغ سفارش می دهد. گارسون که می رود دست گرمش را روی دست سردم می گذارد و با لحن دلداری دهنده ای می گوید :

- آران من میدونم که چقدر واست مهمه . اما بهت پیشنهاد می کنم که از خیر این شکایت بگذری .

زل می زنم در نگاه هایش که تا قبل این لحظه فراری بودند و حالا عجیب من را یاد میخ طویله انداخته اند .

- بخاطر خودت و آراد میگم . اصلا به نفعت نیست .

گلویم را چنگ می زنم . صدایم از ته چاه بلند می شود . دلم آب می خواهد .

- چرا ؟

لبش را به دندان می گیرد .

- بین آران بیا از اول قضیه رو مرور کنیم ، خب ؟ بگو بمیر ، می میرم . نگو مرور کن که ... باز

هم می میرم .

با وحشت نگاهش می کنم . ترس را از چشم هایم می خواند اما بی رحمانه ادامه می دهد .

- دوازده سال پیش به دختری تجاوز شده و نتیجش شده آراد و الان دختر خونده ی پدر اون دختر یا به عبارتی خواهر خوندش می خواد به بهانه ی وجود آراد از اون پسر شکایت کنه . در صورتیکه نه خود قربانی در قید حیاته و نه هیچ کدوم از اعضای خونوادش . خب ؟ تا اینجا رو نگه دار تا بهت بگم . واست نمیگم طبق بند چند و فلان و این حرفا چون حوصلتو سر می بره . ولی تا اینجا این شکایت اساس نداره ، درسته؟! چون تو عملا نسبت خونی باهاشون نداری و دلیل دومم این که پرونده مشمول زمان اعلام میشه . حالا ما میایم فرض رو بر این میذاریم که تو با آوردن دلیل و مدرک مثلا آزمایش ژنتیک یا جدیدا میگن ژنومیک بتونی همخون بودن آراد و پدرش رو ثابت کنی . اونوقت چی میشه؟! دادگاه یه جلسه اضافه می کنه و بعد از رای قاضی متاسفانه ، حق حضانت آراد میوفته گردن پدرش که مهرداد هاشمی باشه .

یقین؟ من امروز خواهم مرد .

احساس می کنم روحم از بدنم جدا می شود . خودم را حس نمی کنم . درست مثل زمانی که قسمتی از بدنم به خواب می رود . با این تفاوت که من خوابی ابدی را حس می کنم .

- اگه شاهد داشته باشم چی ؟ با شرمندگی می گوید .

- هیچ تغییری تو اصل موضوع ایجاد نمیشه .

لعنتی! درمانده و بیچاره زمزمه می کنم :

- خدا!

- آران اگه دادگاه حس و عشق حالیش بود ، بی شک آراد هم مال تو میموند . اما دادگاه دادگاه و شوخی نداره با کسی . طبق قانون تو عملا هیچ نسبتی با آراد نداری و فقط اون حسی که توی قلبت هست تو و اونو بهم متصل کرده .

دلم آب می خواهد و کمی سکوت و هوای بارانی چشم هایم .

از کمند می خواهم ماشینم را با خودش ببرد . در امتداد خیابان قدم می زنم و فکر می کنم .

به آراد و آینده اش ، به آران و آینده ام ، به آرام و گذشته اش . به همه چیز !

به اینکه اگر آراد پیش پدرش باشد به طور یقین خوشبخت تر از زمانی می شود که پیش من باشد . به اینکه اگر به دوران دبیرستان برسد و نیاز های بلوغش و هزار نیاز دیگه که یکی از آنها نیاز به پدر باشد و من از برآورده کردنشان عاجز بمانم چه !؟

یا اینکه اگر بزرگتر از آن شود و بفهمد که تمام زندگی بهش دروغ گفته ام و رهایم کند و تا آخر عمر ازم به عنوان یک دروغگوی قهار یاد کند چه ؟ به این فکر می کنم که حتی ممکن است از خانم جان دوست داشتنی ، از ماه بانوی همچون ماه هم متنفر شود . اینکه زجر می کشد اگر این پیشوند «حرام زاده» ی قبل اسمش را بشنود و بزرگترین شکست هایش را بخورد و به اینکه من قطعا بی آراد می مردم .

توی این بحبچه ی شک ،

وسط اینهمه مرداب ،

خودمو گوشه ی آسفالت ،

جا گذاشتم تو اتوبان !

طاها ی سخت گیر را با آسودگی خیال و مرضیه ی مشکوک را با دنیایی از شک و شبهه راهی شیراز می کنیم و من در سریع ترین زمان ممکن آراد را به خانه باز می گردانم . آرادی که آنقدر از خوش گذرانی هایش با پدر ناشناخته اش می گوید که دیوانه ام می کند . می دانم که این دیوانگی از خون های سرخ رنگ درون رگ هایشان نش ?ت می گیرد . خونی که یکسان است و منی که به قول کمند ، عملا هیچ نسبتی با او ندارم .

هفته ام را به بدترین شکل ممکن شروع و با افتضاح ترین نحو تمام می کنم و کسی درکم نمی کند . تبسم بار ها غر می زند که بفهمد موضوع از چه قرار است و آرانی که لب باز نمی کند .

ترس من از همین لب هایست که باز شود و ویران کند هر آنچه آباد است و آباد کند هرچه را که ویران است .

با صدای زنگ تلفن پیشانی دردناکم را از روی میز بر می دارم .

- صرافی ام اچ بفرمایید ؟

- سلام خانم خسته نباشید ، قیمت هر دلار استرلیا رو لطف می کنید !؟

قیمت را می دهم و ازم هجده هزار دلار را می خواهد .

- گوشی خدمتتون .
- وصل می شوم به خط شهسواری ، مسؤل صندوق ارز .
- شهسواری هجده هزار تا دلار استرالیا داریم!؟
- انگار سرش خیلی شلوغ است چون سریع می گوید آره و قطع می کند .
- بله آقا ، خودتون شخصا با کارت شناسایی ، یا کارت ملی یا گواهینامه یا پاسپورت . تشریف بیارین پول رو بگیرین .
- تشکر می کند و او هم قطع می کند . کاش سر درد من هم قطع شود .
- میگم ما امروز خیلی کار نکردیم!؟
- متعجب به مهرادی نگاه می کنم که برای اولین بار می بینم از زیاد کار کردنش معترض است .
- خسته نباشید آقای هاشمی .
- دست در جیب شلوار هایش می کند و جلو تر می آید .
- تعطیل کن بریم .
- اخم ریزی می کنم .
- بریم!؟ من قراره با شما جایی پیام ؟
- تک خنده اش مردانه و جذاب است . با خودم تعارف ندارم ، هیچ وقت هم تعارف نداشتم ، مهراد شاید چهره ای هالیوودی و فوق العاده نداشته باشد . شاید چشم های طوسی و سبز و

آبی نداشته باشد ، اما بی شک جذابیتی نفس گیر دارد که نفس می گیرد . و آرام هم رام  
همین جنتلمن جذاب شده بود یقینا .

- من قراره این خانم اخمو رو با خودم ببرم جایی و راجع به مسائلی باهاش صحبت کنم .  
دلم می گوید نرو ، عقلم می گوید برو .

سر درد بی امانم می گوید نرو ، مغز نیمه هشیارم می گوید برو .

خستگی و هلاکیم می گویند نرو ، کنجکاویم می گوید برو .

و من تازه معنی حرف های تبسم مبنی بر بی توجهی خودم نسبت به سلامتیم را درک می کنم .

با کمی وقت کشی بالاخره حاضر می شوم . مهرداد گفته بود که در کوچه ی کنار صرافی  
منتظرم می ماند . سوار که می شوم با لبخندی عجیب نگاهم می کند . آرام می پرسم :

- چی باعث شده که اینطور نگاهم کنین ؟ لبخندش عمیق تر می شود .

- قیافت خیلی زاره .

می دانستم ! زار تر از چهره ام زندگی ام بود که نمیداستم به کجا کشیده خواهد شد .

- بله کمی کسالت دارم .

لحن نگرانش تیشه می شود و به ریشه ام می کوبد .

- بریم دکتر ؟

- نه چیزی نیست .

دیگر چیزی نمی گوید . سکوت بر قرار می شود و من در این سکوت چه واضح صدای رعب انگیز ناقوس مرگ را می شنوم . سر دردم بیشتر شده اما برای من درد معنی ندارد . من خود، مسکّان تمام دردهام .

- چی می خواستین بگین ؟ نیم نگاهی می کند و می گوید :

- صبر داشته باش می فهمی .

صدای ناقوس مرگ بلند تر و گوش خراش تر می شود .

ورتا مکان انتخابی اش برای صحبت است . کافه ای زیبا و خلوت و آرام . می نشینم .

سفارش می دهد و خودش شروع به حرف زدن می کند :

- بین آران ، من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم . یه سوال می پرسم جواب بده . تو چقدر از

زندگی من می دونی ؟ چقدر ؟ به اندازه ی به خاک سیاه نشاندنت . کافی است ، نیست ؟

- چیز زیادی نمیدونم. در حد معمول .

نگاهی که خیره ی چشمانم می شود دست پاچه ام می کند .

- پس گوش بده . من سی و چهار سالمه ، فارغ التحصیل مدیریت بازرگانی ام . حدود ??-??

سال پیش یه نامزدی چند هفته ای ناموفق داشتم اما بعد از اون دیگه زنی به صورت جدی تو

زندگیم نبوده . وضعیت مالی هم ارث بابام نیست ، همش حاصل تلاش خودمه و بهراد . پدر

و مادرم هردو در قید حیاتن و بجز بهراد خواهر و برادر دیگه ای ندارم . اممم ... دیگه چی باید بگم ؟

ناقوس مرگ بلند و بلند تر می شود و گوش هایم ناشنوا تر .

- ببخشید آقای هاشمی ، اما زندگی شما چرا باید به من مربوط باشه ؟

لبخند می زند و سرش را نزدیک تر می آورد. چشم هایم را گرد می کنم و نگاهش می کنم .

- آران ؟ زمزمه می کنم :

- بله ؟

می خندد ، نه لب هایم . چشم هایم .

- با من ازدواج می کنی ؟ تمام !

صحنه ی سوم نمایش هم کلید می خورد آن هم با اضافه شدن نام مهرداد هاشمی به عنوان

همسر در صفحه ی دوم شناسنامه ی آران سردی .

تبسم با چهره ای به غم نشسته از آینه نگاهم می کند و هر چند دقیقه یکبار ، انگشت

سبابه اش را سد راه چشمه ی جوشان اشک هایم می کند .

تشر می زنم :



- تبسم اگه بخوای همینطور ادامه بدی قید همه چی رو می زنم و از روی این صندلی لامصب بلند می شم اونوقت گند می زنم به هر چی عروسی و آرایش و جشنه .

از داد بلندم دست آرایشگر روی صورتم می لغزد و خط سیاه و پهنی از کنار چشمم تا نزدیک شقیقه ام نمایان می شود و هدف چشم غره ی آرایشگر قرار می گیرم .  
- اشک شوقه بی احساس .

آرایشگر تهدیدم می کند که آرام بگیرم و گرنه دست می کشد و می رود . من هم به نگاه عاقل اندر سفیهی که به سمت تبسم شلیک می کنم بسنده می کنم تا در موقعیتی عالی از خجالتش در بیایم .

باور کردنش عجیب و غیر قابل فهم است که من ، آران ، روی صندلی آرایشگاه نشستم و منتظر تمام شدن آرایشم هستم تا تمام شود و داماد به دنبالم بیاید و برویم .  
عقد کنیم و جشن بگیریم و شاد باشیم .

همه چیز در ظاهر عالی انجام می شود . من هم در ظاهر لبخند می زنم و شادان و خوش و خرم از جشن عروسی مرگ آورم لذت می برم . از معدود کسانی هستم که هنگام جاری شدن خطبه ی عقد گفته بودم :

- با اجازه ی پسر م و روح خانم جان ، بله !

و به این می اندیشم که مراسم چهل خانم جان را چه آرام تر و بی سر و صدا تر از ختمش گرفتیم و در آرامگاهش پیمان بستم که خوشبخت شوم .

اجازه ی دردناکم ، همه را به درد آورد جز خود درد را . جز خود من را .

همه ی اعضای خانواده ی مهاد در پیست رقص مشغول پایکوبی هستند ، حتی تبسم هم عضوی از آنها شده .

می خندند و شوخی می کنند و دست می زنند و شادند و من تنها به این می اندیشم که جایی برای من غمگین در این جمع نیست . هیچ تناسبی میان غم و اندوه من و شادمانی آنها وجود ندارد .

دروغ نمی گویم ، روزی شرمنده ی اینهمه شادمانی خواهم شد ، بی شک ! اما هیچگاه پشیمان نخواهم شد ، هیچگاه !

مهاد سرش را کمی نزدیک می کند و می گوید :

- عروس من چرا نمی خنده ؟

چون خنده ام طعم تلخ زهر مار را دارد .

- دوست داشتم خانوادم الان اینجا بودن .

دروغ گفتم ، نمی خواستم خانواده م شاهد این بی آبرویی باشند . گرچه خانواده ای هم وجود نداشت .

لبخند غمگینی می زند و دستم را در دو دستش می گیرد و با لحنی دلداری دهنده می گوید :

- ناراحت نباش آران .

در وقفه ی میان دو موزیک صدای بلند بهراد به گوش می رسد که با شوخ طبعی می گوید :  
- عروس و داماد حالا وقت واسه لاو ترکوندن و دل و قلوه دادن زیاده ، بیاین وسط ببینم ، بلند شین .

علی رغم میل باطنیم همراه مهرا به پیست رقص می روم . یکی از دوستان مهرا ، به مناسبت جشن ازدواج دوستش ، شروع به نواختن گیتار می کند و بقیه ، پیست را ترک می کنند .

من می مانم و تندیس مرگم . مانند همه ی آنهایی که عاشقانه میرقصند ، ما هم روع به رقص می کنیم .

صدای گیتاری که با مهارت نواخته می شد و به دنبالش صدای جذاب و گیرای همان فرد نوازنده ، حاضرین سالن را به سکوت فرا خوانده بود .

\* تو فکر حرفای خوب تولحظات با منی ،

من عشق میکنم که تو در ارتباط با منی ، من

عشق میکنم که تو دنبال میکنی منو ، هر بار

که میرسی به من ، خوشحال میکنی منو .

من عشق میکنم اون شبی که حرف میکشم  
 ازت ، تو ناز میکنی و منم ناز میکشم ازت .  
 من عشق میکنم اون شبی که حرف میکشم  
 ازت ، تو ناز میکنی و منم ناز میکشم فقط .  
 چشمای تو مال تو نیست ،  
 من سهم دارم از نگات .  
 یکبار عاشقم شدی صد بار میمیرم برات .  
 زیبای لحظه های من دلت ازم شاکی نشه ،  
 رو چشم من قدم بذار تا دامت خاکی نشه \*

? نوازنده نیستم، اما چه ساده آهنگ رفتن می کنم وقتی تمام نوازندگان دنیا ، آهنگ مرگم  
 را می نوازند .

مهرداد خیره در چشمانم می گوید :

- چیزی شده آران ؟ خیلی پکری .

سرم را به نشانه ی نفی تکان می دهم . بغض خانه خراب کنی در انتهایی ترین نقطه ی گلویم  
 رخنه کرده و قدرت هرگونه تولید صوت را ازم سلب کرده . سرم را به هر طرفی که می  
 چرخانم خانم جان را می بینم که سر تاسف تکان می دهد و شماتت بار نگاهم می کند . هر بار  
 که با وحشت نگاهم را می چرخانم تصویر خانم جان را می بینم . چیزی تا مرز دیوانگی نمانده  
 . مهرداد به زور و برای حفظ آبرو با این آهنگی که اصلا مناسب رقص نبود تکان می خورد و  
 لبخند تصنعی بر لب داشت ، اما چشم هایش نگران در چشم هایم می نشست و بهم می  
 فهماند که آران ، دروغ می گویی !

راست می گفت ، دروغ می گفتم . من از هیچ چیز این شب راضی نبودم . نه از آرایشی که  
 افسونگرم کرده بود ، نه از لباس سفیدی که از کفن برایم وحشتناک تر بود ، نه از این رقص و  
 هلله ، نه مردی که شوهرم بود .

آخر این بازی که شروع کرده بودم پوچ بود . بیهودگی و ندامت بود و من با تمام حماقتم  
 ادامه اش می دادم . آخر این بازی جدایی از آرادی بود که جانم به بند بند وجودش وصل بود  
 .

سالن دور سرم می چرخد و حس می کنم تمام محتویات بدنم به یکباره به سمت دهانم  
 هجوم می آورد . حرکت تند رقص نور ها حال بدم را بدتر می کند . تمام تلاشی که برای  
 ممانعت از سقوطم بکار می گیرم ، در لحظه نابود می شود و روی زمین می افتم .

چشم هایم را که باز می کنم آه از نهادم بلند می شود . می دانستم که از حالا تا حداقل ده  
 سال دیگر سوژه ی حرف های فامیل مهرداد شده ام . غش کردن عروس در شب عروسی  
 اش ، آن هم درست هنگام رقص با داماد ، از آن چیز ها بود .

با لباس عروس سنگین و آن آرایشی که خوب می دانستم هیچ چیز ازش باقی نمانده در  
بخش اورژانس بیمارستان بودم .

در به آرامی باز می شود و تبسم وارد می شود . با دیدنم با هیجان می گوید :

- به هوش اومدی آران ؟ خوبی ؟

بله ای کوتاه می گویم و از مهراد و آراد می پرسم .

- آراد رو گذاشتیم پیش مهشید خانم ، با مهراد و بهراد آوردیمت اینجا . باباشونم موند که  
مهمونا رو سر و سامون بده .

آرام می پرسم :

- مهراد عصبانی نشد ؟

خنده ی تبسم تعجبم را بر می انگیزد .

- بیخیال بابا ! پسره داشت خودشو می کشت وقتی غش کردی اون وسط . الانم اگه اینجا

نیست چون اورژانس بخش بانوانیم و حق ندارن بیان اینجا . وگرنه که ... !

حرفش را می خورد و با خنده نچ می کند و سر تکان می دهد . لحظه ای بعد جدی می گوید  
:

- آران ، دکتر می گفت هم ضعف شدید داشتی هم فشار عصبی . حتی منم متوجه شده بودم که

امشب یه چیزیت هست . چرا نمیگی چته ؟

سکوتم را که می بیند آه می کشد .

- باشه ، دیگه نمی پرسم . اصلا به من ربطی نداره . میرم پرستارو صدا کنم ، توام بلند شو که بریم .

دلم می گیرد ، من هم انسانم و حق درد و دل دارم .

مچ دستش را می گیرم ، شاید جای مناسبی برای بازگو کردن مگو های زندگیم نباشد اما یقینا هیچ زمانی مناسب تر از این زمان نخواهد بود .

با چشم های تنگ شده نگاهم می کند . لب های خشکیده ام راربا زبان تر می کنم .

- تا چشم باز کردم خودمو بین یه عالمه بچه های قد و نیم قد دیدم . باهاشون بزرگ شدم و زندگی کردم .

هممون راحت باهم انس می گرفتیم چون کسی از اون یکی چیزی بیشتر نداشت . هممون یه درد مشترک داشتیم

، بی پدر و مادری . هرکسی به حالت های مختلف خانواده نداشت . منم یکی از اونا بودم . اما

بخت با من یکم بیشتر از اونا یار شده بود . زد و خانواده ی پیرزاد اومدن واسه گرفتن

سرپرستی . از قضا اون آدم خوشبخت هم من شدم . منو نبردن خونشون اما تمام مخارجم رو

تامین می کردن ، هر از گاهی هم آخر هفته ها رو باهاشون بودم . حدود هشت سالم بود که

این اتفاق افتاد ، اونا هم یه دختر داشتن که همسن من بود و اسمش آرام بود . از لحاظ ظاهر

هیچ شباهتی بهم نداشتیم . اون بور و سفید و چشم رنگی بود ، من سبزه و مو مشکی ، اما از

همون موقع شدیم خواهر دو قلو . یه سال ، یه سال و نیم طول کشید تا تونستن منو ببرن

پیش خودشون زندگی کنم .

واسم به اسم خودشون شناسنامه گرفته بودن ، شده بودم آران پیرزاد ، احساس غرور می کردم از اینکه بالاخره زندگی روی خوششو بهم نشون داد . اما به محض مستقر شدن تو خونه ی اونا و از دیدن وضع مالی عالیشون یجورایی حس بدی داشتم ، حس می کردم من متعلق به این خونه و خانواده نیستم .

ساکت می شوم . به یاد آن روز ها می افتم که واقعا تصور اضافه بودن در آن خانواده را داشتم . حس زشت تحمیلی بودن .

تبسم بی حرف منتظر ادامه ی ماجراست .

پرستاری وارد می شود و می گوید که شوهرتان بیرون منتظر است و اگر خوب هستید می توانید بروید . به چهره ی بغ کرده ی تبسم نگاه می کنم و سعی می کنم بلند شوم . می دانم چقدر مشتاقانه می خواهد ادامه ی حرف هایم را بشنود ، اما دیگر جایز نیست اینجا بمانیم . شالی را که نمی دانم از کجا آورده اند ، روی سرم می گذارم و خدارا شکر می کنم که لباسم پوشیده بود . بیرون که می روم مهاد با هول به طرفم می آید و دستش را دور کمرم حلقه می کند .

- خوبی ؟

نگاهم در نی نی نگاهش می نشیند ، این مرد واقعا نگران

شده بود ؟ - بله ، بهترم .

کمی تردید دارم برای پرسش .

- الان کجا میریم ؟



کمکم می کند تا راه بروم ، در همان حال هم می گوید :

- میریم خونه ی خودمون .

بلافاصله به حرف می آیم .

- پس آراد ...

تبسم وادار به سکوتم می کند .

- مهشید خانم گفت امشب میره اونجا . گفت شما تنها راحت ترینذ.

خون با سرعت به سمت مویرگ های صورتم پمپاژ می شود و داغ می شوم .

با سر به زیر انداخته سعی می کنم پچ پچ افرادی را که به عروس بدبختی مثل من زل زده اند و داستان سرایی می کنند نا دیده بگیرم .

تبسم و بهراد می خواهند جدا بروند و ما را تنها بگذارند .

جلو می روم .

- آقا بهراد ، تبسم من دستت امانته ، صحیح و سالم میرسونیش خونه . آمار تک تک تار

موهاشم دستمه .

بهراد می خندد .

- ای بابا زن داداش ، یجوری میگی انگار قراره سرشو بذارم لای گیوتین .

چشمک می زنم .

- به هر حال از من گفتن بود .

تبسم را نگاه می کنم . چانه اش می لرزد و اشک هایش بی مهابا پایین می ریزد . در آغوش می کشم و فشارش می دهم . علاقه ای بی اندازه بهش پیدا کرده ام این روز ها .

در گوشش آرام زمزمه می کنم :

- اشکات واسه چیه لبخند من ؟ با بغض سرش را در گلویم پنهان می کند .

- آران !

آرام تر از قبل ، طوری که تنها خودم و تبسم بشنویم می گویم :

- من بر می گردم تبسم .

حرکت ناگهانی که سرش را بلند می کند و با وحشت به چشم هایم زل می زند ، برادران هاشمی را متوجهمان می کند . از روی اجبار و برای جلوگیری از هرگونه آبرو ریزی و رسوایی لبخند می زنم .

- خب دیگه ، برین به سلامت .

خداحافظی می کنند و می روند ، اما می دانم چه آشوبی در ذهن تبسم به پا کرده ام .

سوار ماشین که می شویم آهی از ته دل می کشم .

- آران جان ، امشب چی اذیتت می کرد ؟ تو !

نفس عمیق می کشم

- چیزی نیست . این اتفاقا واسه هر کسی می افتاد به اندازه ی من دپرس می شد .  
 کمی نگاهم می کند و سپس بلند می خندد .

- ولی آران خودمونیم ، کدوم عروسی رو دیدی که شب عروسیش غش کنه ؟ خدا تا صبح رو  
 بخیر بگذرونه ، کاش یه آمبولانس کرایه می کردم می گفتم جلو در باشه تا هروقت آران  
 خانم غش کرد آماده ی خدمت رسانی باشه ، هان ؟ چگونه ؟ یا اینکه ...

او به بذله گویی هایش ادامه می دهد و من فکر می کنم که امشب نباید شبی باشد که او  
 انتظارش را دارد و گرنه بد می شود ، خیلی بد .

با اینکه بیش از نیمی از حرف هایش را نفهمیده ام لبخند می زنم .

آپارتمان مهرداد ، بزرگ و زیبا با دیزاینی شیری و سفید است . تعجب بر انگیز است برایم که  
 چرا همان خانه اش را برای زندگی انتخاب نکرده و خانه ی جدیدی گرفته . اما هرچه که  
 هست ، محیطی آرام و زیبا و دوست داشتنی است . خانه ای که گفته بود می خواهد با دیدنش  
 غافلگیر شوم و اجازه ی دیدنش را نداده بود . به همه جایش سرک می کشم و مهرداد با حالتی  
 پیروز مندانه تمام حرکاتم را نگاه می کند . دوستش دارم ، هم آشپزخانه ی دلپازش را ، هم  
 پذیرایی روشنش را با آن پنجره های بلند و نورگیر ، هم اتاق خواب زرشکی اش را . من هم  
 زن هستم و با دیدن خانه ای که طبق میل و سلیقه ام چیده و طراحی شده باشد میل به زندگی  
 درونم افزایش می یابد . مهرداد با همان حالتش می گوید :

- خب ، چطور بود ؟ می خندم .

- اصلا نتونستی سورپرایزم کنی چون من کاملا همین انتظار رو ازت داشتم .

به قیافه ی آویزانش نگاه می کنم و این بار بلند تر می زنم زیر خنده .

- شوخی کردم ، واقعا عالی بود . خیلی خوبه .

بلافاصله تغییر چهر می دهد .

- حالا که انقدر سورپرایز شدی بیا اینجا تا یچیز دیگه هم بهت نشون بدم . مثل اینکه کاملا آراد رو فراموش کردی .

دنبالش می روم تا اینکه به دری می رسد که من اصلا ندیده بودمش . در را که باز می کنم برای چندمین بار در یک روز با حس مرگ دست به گریبان می شوم . مهراد حتی برای ماندگار شدن پسرش بهترین زندگی را از همین حالا برایش فراهم کرده بود . اتاقی سورمه ای و طوسی با تمام تجهیزات . حتی بیشتر از نیاز یک پسر بچه ی دوازده ساله . اشک در چشمانم حلقه می بندد و نگاه از آن اتاق نفرت انگیز می گیرم . با بی میلی می گویم :  
- آراد ببینه خیلی ذوق زده میشه .

بدون آنکه اجازه ی حرف زدن به مهراد را بدهم ببه اتاق خواب خودمان پناه می برم .  
من مرد این بازی نیستم .

تق آرامی به در می خورد و مهراد وارد می شود .

با دیدن من که بغ کرده روی تخت پوشانده شده از گل رز وحشی نشسته ام و دست هایم را در هم قفل کرده ام آه کوتاهی می کشد . دست هایش را پشتش ، روی دیوار ، می گذارد و به آن ها تکیه می دهد .

- آران! نمی خوای بهم بگی چی شده؟ سرم را در گریبانم فرو می برم.

- یکم احساساتی شدم، همین!

تکیه اش را از دیوار بر می دارد و نزدیک تر می شود. درست بالای سرم می ایستد و دست هایش را روی شانه هایم می گذارد و کمی خم می شود. درست مقابل صورتم آرام نجوا می کند:

- آران! از من میترسی؟

به محض شنیدن جمله اش ترس را نانی می کنم که باید تا تنور مهراد داغ است به آن بچسبانم. من به این نان ها و به این تنور ها، هر روز بیشتر از دیروز نیازمند می شوم. صدایم را می لرزانم.

- من ...

- تو چی؟

سرم را بیشتر پایین می آورم تا دروغم را از چشمانم و چهره ام نخواند.

- من آمادگیشو ندارم مهراد.

لحظه ای سکوت بر قرار می شود. در همین سکوت چند میکرو ثانیه ای تمام ری اکشن هایی را که حدس می زنی نشان دهد در ذهنم تصویر پردازی می کنم و از وحشت نفسم بند می رود. نکند قبول نکند؟

سکوت عذاب آورش را با قهقهه ای بی جا و بی دلیل می شکند . مات و متحیر خیره اش می شوم . خنده اش را که تمام می کند می گوید :

- دختر جون تو مطمئنی بیست و هفت سالته ؟ شناسنامتو یه بار دیگه چک کن فکر کنم اشتباهی پیش اومده .

گیج به چهره ی سرخ شده از خنده اش نگاه می کنم . منظورش چه بود ؟

- آخه واسه همچین چیزی کل امشب رو به خودت و بقیه زهر کردی ؟ خب مگه ما نوجوون پونزده ساله ایم که انقدر عجله داشته باشیم ؟ یا من انقدر هوس باز به نظر می رسم و خودم خبر ندارم ؟

خروش خون را در سراسر صورتم حس می کنم . تند تند سرم را به معنای نفی تکان می دهم .  
- نه نه . من همچین منظوری نداشتم .

باز هم می خندد .

- خیلی خب حالا ، من که چماق بالا سرت نگه نداشتم که حتما بیا ...

از شرم اینکه باقی جمله اش را بیان کند به طرفش حمله ور می شوم و جیغ می کشم :

- مهراذ !

بلند می خندد و کش دار می گوید :

- جانم ؟

با همین کلمه ی خوش آهنگی که از زمان دیرستان نسبت به شنیدنش واکنش نشان می  
 دادم دست و دلم می لرزد .

نگو این جانم لعنتی را ، نگو

که جانم را می گیرد .

متوجه تغییر حالت می شود و با کنکاش نگاه می کند . موضع را نگه می دارم .

- خب ! بریم بخوایم ؟ خیلی خستم .

لبخند می زند .

- لباساتو عوض کن بریم .

لباس هایم را عوض می کنم و جلوی میز توالتم قرار می گیرم . مهراد روی تخت دراز  
 کشیده و نگاه می کند .

موهایم را از شر گیره های چندش آور خلاص می کنم و شروع به شانه زدن می کنم .

طبق خواسته ام ، آرایشگر هیچ تافت و یا کرم مویی را به موهایم نزده بود و در عوض این  
 خواسته ام چقدر غر زده بود و پشت چشم نازک کرده بود . چقدر تبسم جیغ زده بود که اگر  
 وسط جشن موهایت از لا به لای گیره ها بیرون بیاید و بهم بریزد می خواهی چه غلطی کنی ؟  
 اما حرف من همان بود .

موهای مشک‌ی و مواجم را شانه می‌زنم و به تخت می‌روم . مه‌راد ، مانند تمام شوهرهای شب اول ازدواج مرا میان بازوانش می‌گیرد و نوازش کنان به خواب می‌رود و من خواب مرگم را از خدا طلب می‌کنم .

نمی‌دانم پس از مرگم چه خواهد شد !

نمی‌خواهم بدانم کوزه‌گر از خاک اندامم چه خواهد ساخت .

ولی بسیار مشتاقم که از خاک گل‌ویم سوتکی سازد ، گل‌ویم سوتکی باشد به دست کودکی گستاخ و بازیگوش .

و او یک ریز و پی در پی دم گرم خوش را در گل‌ویم

سخت بفشارد ، و خواب مردگان مرده را آشفته تر سازد .

بدین سان بشکند دائم ، سکوت مرگبارم را .

با کرختی از خواب بر می‌خیزم . تمام عضلاتم دردناک و سفت است و حرکاتم را آرام کرده . چشمانم را در اتاق می‌گردانم اما مه‌راد را نمی‌بینم . سریع از روی تخت بلند می‌شوم و راه آشپزخانه رادر پیش می‌گیرم . می‌بینمش که سفتو سخت در حال تلاش برای آماده کردن صبحانه ست . دست به سینه ، به ستون کنار در آشپزخانه تکیه می‌دهم و کارهایش را زیر نظر می‌گیرم . بوی پیاز سرخ شده کل خانه را گرفته بود و حدس اینکه در حال درست کردن املت باشد سخت نبود . هر از گاهی دستش را می‌سوزاند و اصواتی مثل آخ و آی از دهانش خارج می‌شود . کاملاً ناشیانه آشپزی می‌کند و این تلاشش لبخند را روی لب‌هایم می‌آورد .

کمی جلوتر می‌روم و سلام می‌کنم .



- لبخند تمام صورتش را می پوشاند .
- سلام آران خانم گل . خوب خوابیدی !؟
- در حالیکه به گوجه ها ناخنک می زخم جواب می دهم .
- بله . به به ! چه کردی آقا مهرداد .
- بادی به غبغب می اندازد .
- شرط می بندم بهترین املت عمرت رو امروز میخوری .
- با بدجنسی چشمک می زخم .
- ایشالا که اولین روز ازدواجم رو بخاطر مسمومیت غذایی تو بیمارستان سپری نکنم .
- اعتراضش بلند می شود .
- خیلی دلتم بخواد . غذا پختن مهرداد جز پدیده های نادره . باید به خودت ببالی که شاهد این صحنه ای . در ضمن ...
- پنج انگشتش را جمع می کند و با شدت می بوسد .

- دستپخت من بیسته ، بیست .

به حرکاتش می خندم .

- امید وارم .

دست و صورتم را می شویم و وقتی بر می گردم میز را آماده می بینم . املت های شل و وارفته چهره ام را جمع می کند . با گذاشتن اولین لقمه در دهانم چشم هایم گرد می شو و با سرعت به طرف دستشویی می دوم . حاضرم به تمام مقدسات قسم بخورم که این غذا را در یک تن آب نمک خوابانده بود .

از میان عق زدن هایم صدای نگرانش را می شنوم .

- آران ؟ خوبی ؟ چت شد یهو؟

صورت رنگ پریده ام را آب می زنم و خارج می شوم .

- تو خودت اون غذا رو خوردی؟

چهره اش سوالی می شود . کلافه پوف می کشم و بدون هیچ ملایمتی می گویم :

- افتتاح ترین غذایی که تو عمرم خوردم . تو واقعا از پس یه املتم بر نمیای ؟ در عرض چند

ثانیه حالت صورتش عوض می شود و بلند می خندد .

- بخاطر غذای من داشتی شهید می شدی؟ نیشگونی از بازوی عضلانی اش می گیرم .

- من که میدونستم تو بلد نیستی آشپزی کنی نمی دونم رو چه حسابی بهت اعتماد کردم .

- این به دیشب در ، آران خانم !

چشمک غلیظی حواله ی صورتم می کند و به چهره ی سرخ شده ام قهقهه می زند .

آشوبی دوباره در دلم بر پا می شود . او دست بردار نیست . به هیچ وجه .

بعد از صبحانه ی نون و پنیر پیشنهاد می کند که به بهشت زهرا برویم و من نیز با آغوش باز پذیرایش می شوم .

چه جایی بهتر از آن جا برای تسکین روح دردناک من ؟

از پدر و آرام فاکتور می گیرم و به ماه بانوی عزیزم سر می زنم . ساعتی را آنجا می مانم و درد دل می کنم ، گلایه می کنم ، غر می زنم و ابراز دلتنگی می کنم برای آنکه نباید می رفت و رفت . نباید تنهایم می گذاشت و گذاشت .

نباید رهایم می کرد و کرد . و در آخر با خیالی آسوده تر و روحی سبک تر ، آن بهشت جهنم وار را ترک می کنم . در کمال ادب به خانه ی پدر و مادر مهراد سر می زنیم و از بابت نگهداری آراد تشکر می کنیم . و پسرکم را به خانه ی خودش می آوریم . آراد با دیدن اتاق جدیدش ذوق زده بالا و پایین می پرد و هر سی ثانیه یک بار از مهراد تشکر می کند .

و دل من می گیرد .

آراد هیچگاه از من تشکر نکرده بود . هیچگاه اینگونه با عشق نگاهم نکرده بود . هیچگاه چنان عاشقانه مادر خطابم نکرده بود که مهراد در عرض یک هفته پدر شده بود .

و من می دانم این عقده ها در سرنوشتی نوشته شده بود که نمی شود آن را از سر نوشت .

خودم را با آشپزی سرگرم می کنم و سعی می کنم صدای خنده های مستانه ی پدر و پسر را نادیده بگیرم .

من باید به این وضعیت عادت می کردم چرا که آراده از الان بلکه از همان ابتدا مال من نبود . آراده از آن آران نبود و امانتی بود که باید روزی به صاحبش سپرده می شد و شانه هایم را از بار این مسئولیت سبک می کرد .

با سر و صدا وارد آشپزخانه می شود .

- مامان ناهار درست نشد ؟ من و بابا خیلی گشمنمونه .

بابا ! من و بابا !

او و پدرش گرسنه هستند .

زهتر خند می زنم .

- پنج دقیقه دیگه آماده میشه .

بی توجه بیرون می رود و صدایش را روی سرش می کشد .

- بابا ، مامان میگه پنج دقیقه دیگه . میتونیم یه دست دیگه فوتبال بزنینم . اینبار حتما می برمت .

و صدای مهراذ که می گوید :

- تو ؟ توی جوجه می خوای منو ببری ؟ با اون تیم داغونت و ترکیب بندی داغون ترت ؟

چاییدی !

- بارسا داغونه ؟ داغون رئال مادریده با اون رونالدو تون .

- تو از فوتبال چه می فهمی بچه سال ؟

- بابا !

اشک هایم را با نوک انگشت می زدایم و دردی را که ناحیه قفسه سینه ام نفسم را می برد نا دیده می گیرم .

- بیاین ناهار .

آراد با سر و صدا پشت میز می نشیند و مهراد هم به دنبالش . دست هایش را بهم می مالد و با لحن بامزه ای می گوید :

- اممم .. آقا آراد ببین مامان خانم چیکار کرده .

آراد هم با افتخار می گوید :

- معلومه دیگه . مامان منه .

- زن منم هست ها !

- خب که چی ؟ اول زن تو بوده یا مامان من ؟

- چه فرقی میکنه !؟

- معلومه که خیلی فرق میکنه .

دل تکه تکه شده ام توان بیش از این را ندارد . آراد می گوید که من اول مادر او بوده ام و من هیچگاه مادر او نبوده ام . مهرداد می گوید که من اول همسر او بوده ام ، اما آراد حتی قبل از اینکه آرام همسر او باشد ، پسرش بوده است .

این چرخ گردون بازی های عجیبی دارد .

با صدای آراد که با اعتراض می گوید مامان از افکارم بیرون می آیم .

- جانم مامانم ؟

با اخم مشتش را به طرف مهرداد می گیرد .

- ببین بابا اذیتم میکنه .

برای دفاع از پسرک خشمگینم اخم مصنوعی می کنم و چنگال در دستم را آرام به پشت دست مهرداد می زنم .

- بابای بد . نینم آرادم رو اذیت کنی دیگه ها ! وگرنه ایندفعه چنگالو تو تخم چشمت فرو میکنم .

شلیک خنده ی هردو به هوا پرتاب می شود .

- من مخلص این مادر و پسر عصبانی هم هستم .

کاش انقدر مهربان نبود ، این مرد لعنتی .

بعد از ناهار ، آراد که از خستگی چشمانش باز نمی ماندند به اتاقش می رود و من با دو لیوان چای در کنار مهرداد ، روی مبل جای می گیرم .

دستانش را دور شانه ام حلقه می کند .

- آران ؟

از لحن بیانش می لرزم . چه خاکی باید بر سر دل محبت ندیده ام بریزم که اینگونه بی قرار

نشود و عهد و پیمانش را هر پنج دقیقه یکبار مرور نکند ؟ - بله ؟

می چرخاندم و سرش را در موهایم فرو می کند .

نکن لعنتی ، نکن این کار را با من .

- من خیلی دلم خانواده میخواست .

ضربان قلبم دیوانه وار می کوبد . دلش خانواده می خواست . این مرد لعنتی من دلش خانواده

می خواست .

- مرسی که بهم دادی . تا آخر عمر مدیونتم !

انگشتانم را درموهایش فرو می کنم و به آرامی چنگ می زنم و وادارش می کنم سرش را بالا

بگیرد .

با قاطعیتی که تا آن روز از خودم سراغ نداشتم در چشم های مشکلی اش خیره می شوم .

- این خانواده مال توئه مهرداد . مال خود خودت .

لبخند می زند و این من هستم که برای اولین بار از حرارت بوسه ی مردی که از هر حاللی

بر من حلال تر است آتش می گیرم .

صدای شر شر آب لحظه ای قطع نمی شود . پدر را می بینم که با لگد به جون در حمام افتاده و سعی دارد تا آن را باز کند . شامه ی تیزم به محض باز شدن در مخلوطی از بوی صابون و خون را استشمام می کند و حالتی تهوع آور بهم دست می دهد . پدر با وحشت نام آرام را فریاد می زند و من با وحشت به طرف حمام می دوم .

- آرام .

بدنش کبود بود . آرام زیبای من ، چشم های عسلی اش را بسته بود و پوست سفیدش به کبودی میزد .

بار دیگر بلند تر جیغ میکشم .

- آرام ! باز کن چشمتو . آرام .

گلویم از شدت فریاد خش دار می شود اما همچنان نامش را فریاد می زنم و با خواهش و التماس می خواهم که بار دیگر چشم های زیبایش را به من بدوزد و با صدای گرم و مخملی اش بگوید :

- خواهر دو قلوی من !

چشم هایم را با وحشت باز می کنم و دو چشم سیاه را می بینم که خیره ام شده اند .

بی اراده جیغ می کشم :

- تو کشتیش ! تو آرام رو کشتی . تو !



چشم‌ها گشاد تر و ترسیده تر می‌شوند . هیچ چیز را نمی‌بینم . حتی نمی‌توانم صاحبان دو چشم را تشخیص بدهم . اما این را خوب می‌دانم که این چشم‌ها ، همان چشم‌هایی هستند که روزی آرام از جذبه‌شان برایم گفته بود . همان چشم‌های سیاهی که به خاک سیاه نشاندمان .

بار دیگر جیغ می‌کشم .

- تو یه قاتلی . قاتل . تو قاتلی . تو کشتیش . تو کشتیش .

سیلی که به صورتم می‌خورد ، مرا از عالم برزخ بیرون می‌کشد و ناگهان همه جا روشن می‌شود .

آراد را می‌بینم که وحشت زده بالای سرم ایستاده و نگاهم می‌کند و کنارش تبسم .

آه از نهادم بلند می‌شود . من تمام این حرف‌ها را به آراد

گفته بودم ؟ وای بر من ، وای !

چشمه‌ی اشکم می‌جوشد و مرواریدهای غلتان صورتم را تر می‌کنند .

تبسم رو به آراد می‌کند .

- برو واسه مامانت یه لیوان آب بیار خاله .

آراد هنوز هم ترسیده و نگاهم می‌کند . اما زبانش بند آمده و حرفی نمی‌زند . انگار منتظر

تاییدی از طرف من است .

برای اینکه خیالش را راحت کنم چشم هایم را یکبار باز و بسته می کنم و با صدایی که از ته چاه بلند می شود می گویم :

- خوبم .

دروغ محض !

تبسم عاقل اندر سفیه نگاهم می کند . نگاهش کاملا مواخذه گر است و من میدانم که نمی توانم از دستش رهاییابم .

موبایلش را در می آورد و شماره ای را می گیرد . پس از چند ثانیه شروع به صحبت می کند .

- سلام بهراد . عزیزم میشه بیای خونه ی مهرداد ؟ فقط به خودش چیزی نگو .

کمی مکث می کند و آراد با لیوان آب بر می گردد .

- نه ، چیزی نشده . میخوام آراد رو با خودت تا یه جایی ببری . من با آران کار دارم .

باز هم کمی مکث می کند و بی خداحافظی تماس را قطع می کند .

جرعه ای از محتویات لیوان می نوشم و سعی میکنم این هق هق مسخره را خفه کنم و کمی بر خودم مسلط شوم .

در کمتر از نیم ساعت بهراد خودش را می رساند و تبسم در خفا کمی با او حرف می زند و

بدون آنکه نظر من را بخواهند آراد را با خودش به جایی که نمی دانستم کجاست می برد .

تبسم رو به رویم می نشیند .

- امیدوارم توضیح قانع کننده ای برای رفتار امشب داشته باشی .

بی توجه می پرسم :

- مهاد کجاست ؟ تو اینجا چکار میکنی ؟

چشم هایش را عصبی دور اتاق می گرداند و زیر لب چیزی می گوید که با اطمینان می گویم  
فحش رکیکی بود .

- اینجا خونه توئه ، مهادم شوهر توئه . از من میپرسی ؟ من که اومدم آراد درو واسم باز کرد .

تا می آیم حرفی بزنم دستش را بالا می آورد و با حالتی عصبی که از تبسم بعید به نظر می  
رسید می گوید :

- صحبت های متفرقه رو بذار واسه بعد . من الان فقط میخوام دلیل اون دیوونگیه چند دقیقه  
پیشتر رو بدونم .

بی حوصله ، کسل ، بد عنق و بی حال . دلم سیگار می خواهد ، از همان فیلتر پلاس های  
مارلبرو که دود سفید غلیظش همه جا را پر کند .

- آران !

اما با تشر های تبسم می فهمم که امروز به خواسته ام نمی رسم . چرا که تا رسیدن مهاد هم  
زمان زیادی نمانده .

نفس عمیقی می کشم و چشم هایم را می بندم .

- چند وقتی که خونه ی خانواده ی پیرزاد بودم ، بهترین زمان های عمرم بود . منی که تشنه ی  
محبت بودم با اونااز محبت سیراب شده بودم . شاد و خوشحال بودیم و هیچ دردی نداشتیم

تا اینکه خبر رسید بابا داره ورشکست میشه . کارخونه ی قالی بافی داشت و کلی کارگر زیر دستش نون میخوردن . اگه ورشکست میشد هم خودش بدبخت میشد هم اون بیچاره ها . یه مدتی خیلی وضعیت خونه نابسامان بود . مامان و بابا کاسه ی چه کنم چه کنم دست گرفته بودن و به هر دری میزدن و به هر کسی رو می انداختن تا نذارن کارخونه سقوط کنه . اما نشد . همه ی اون رفیقای نارفیق پشتشونو خالی کردن . فقط یه نفر اومد تو اون بدبختی یه پیشنهاد چرب و چیلی داد به بابا و اونم پدر مهرداد بود .

چشم های گرد تبسم خبر از تعجب فراوانش می داد .

- پدر مهرداد و بهراد بود ؟

سرم را به معنای تایید حرفش تکان می دهم .

- آره . اونا دوستای خانوادگی خیلی قدیمی و صمیمی ای بودن . آقا فرهاد به بابا پیشنهاد میده که در عوض ازدواج دخترت با مهرداد من از ورشکست شدن جلوگیری می کنم .

- یعنی تو ؟ نفی می کنم .

- من اون موقع بچه بودم و حالیم نبود که چرا بابا و مامان نمیداشتند کسی بفهمه من با اونا زندگی می کنم . فامیل زیادی نداشتن که بخوان خیلی سخت قایم کنن ، اگر هم داشتن رفت و آمد آنچنانی نبود که تو کار همدیگه سرک بکشن . تنها کسی که زیاد باهاشون در ارتباط بودن خانواده ی هاشمی بود .

جرعه ی دیگری از آب می نوشم .

- وقتی این پیشنهاد مطرح شد بابا مثل اسفند رو آتیش شده بود . راه میرفت و هی میگفت که به شعور و شان بلند و والای خانوادگیشون توهین شده . که آرام فقط ?? سالشه و توان اداره ی زندگی رو نداره ، که مهرداد هنوز بچه س و نمیفهمه مسئولیت زندگی یعنی چی . از طرفی هم کارخونه و کارگرا بهش فشار می آوردن .

- آرام راضی نبود ؟

زهرخند می زخم . کاش آرام راضی نبود ، کاش راضی نبود تا حداقل دلم نمیسوخت .

- وقتی به آرام گفتن ، بر خلاف اینکه فکر میکردیم جیغ و داد و سر و صدا راه بندازه خیلی آرام برخورد کرد و گفت اگه ازدواجش مشکل کارخونه رو حل کنه اون حاضره این کار رو انجام بده . اما حقیقت چیز دیگه ای بود .

آرام پونزده ساله شیفته ی مهرداد هاشمی شده بود و از این پیشنهاد قند تو دلش آب شده بود واسه همین قبول کرد .

با کلافگی دستم را لای موهایم می کنم و میکشم .

- کاش جلوشو گرفته بودم . کاش نمیداشتم انقدر به مهرداد نزدیک شه . کاش من به جای آرام عروس اونا می شدم

... کاش !

لعنت به تو مهرداد .

بغض راه تنفسم را می بندد .

- آرام من عاشق چشم و ابروی مشکی و شرقی یه پسر بیست و دو ساله شده بود . من نه مهرداد رو دیده بودم نه خانوادشو . هر وقت که اونا اینجا بودن من تو اتاق در بسته ای می موندم تا برن . هیچوقت هم از خودم اشتیاق نشون نداده بودم که ببینمشون . اما وقتی آرام از چشم های کشیده و مشکی مهرداد تعریف می کرد می دیدم که با چه عشقی توصیفش میکنه و اون مرد باید خیلی جذاب باشه که آرام اینطور دلباخته شده .

قطره اشکم چکید .

- کارخونه رو نجات دادن ، به قیمت جون آرام من .

به نقطه ای که می دیدم اما نمی فهمیدم کجاست زل زدم .

- یه مدت باهم زیاد ارتباط داشتن . دیگه من خیلی کم آرام رو می دیدم . زندگیش شده بود

مهرداد . چپ می رفت راست می اومد از مهرداد تعریف می کرد . دیگه حالم داشت از اسم

مهرداد بهم می خورد انقدر که شنیده بودم .

بهش می گفتم نرو ، کمتر ببینش ، انقدر راحت اعتماد نکن . میگفت پسر دوست باباست ،

بعدشم ما قراره نامزد شیم . خلاصه دهن منو می بست . یه روز بعد از ملاقاتش با مهرداد اومد

خونه . هیچکس نبود جز من . رنگ و روش پریده بود و مثل میت شده بود . از اینکه اینطوری

می دیدمش وحشت کرده بودم . هی می پرسیدم آرام چی شده ؟ اون یا جواب نمی داد یا

جواب سر بالا می داد . چند روزی گذشت . حالش زیاد خوب نبود . کاملاً رو هوا بود .

داغون و خراب . بردنش بیمارستان ، ازش آزمایش گرفتن .

صحنه ها تکرار شد .

بیمارستان با پیرمردی که تی میکشید .

دکتری که پیر و با تجربه بود ، برگه

ی صورتی رنگ منفور در دستش ،

لبخند احمقانه ی زشت روی

صورتش ، و جمله ی نفرت انگیزش

:

- مبارکه ، شما باردارین .

- آرام باردار شده بود. زندگی من دوباره رفته بود رو هوا. بابا مثل دیوونه ها شده بود . ماما  
 یه سره گریه میکرد ، آرام افسردگی شدید گرفته بود و من تو شوک بودم . هضم این اتفاقات  
 واسه من از همه سخت تر بود . من خوشی ندیده بودم تو زندگیم و حالا که تازه داشتم طعم  
 خوشبختی رو می چشیدم گذاشته بودن تو کاسم . از چاله در اومده بودیم افتاده بودیم تو چاه  
 . از یه طرف پای شرف و آبروی خانواده در میون بودو از طرف دیگه پول پدر مهرداد تو  
 کارخونه خوابیده بود و زندگی همه رو هوا بود .

بابا پیشنهاد عقدشون رو میده و خانواده ی هاشمی هم قبول میکنن اما درست فردای  
 اون روزی که قرار عقد گذاشته میشه آرام از خونه فرار میکنه. و دوباره همه چیز بهم  
 می ریزه .

چند نفس عمیق پی در پی میکشم . مرور دوباره ی آن خاطرات تجلی گر مرگ بود .

تبسم دست دست می کند تا سوالی را پرسد . متوجه می شوم و کمکش می کنم .

- چی میخوای بگی ؟ آرام زمزمه می کند .

- آراد ، پسر آرامه ؟!

تایید میکنم .

- آراد پسر مهراده .

چهره اش جمع می شود و نشان می دهد که حالش منقلب شده .

بلند می شوم .

- بذار برم یه فکری واسه شام بکنم شب دور هم باشیم .

تبسم را با افکار درهم پیچیده اش تنها می گذارم و به آشپزخانه پناه می برم و یک دل سیر

گریه می کنم .

با صدای آیفون قاشق داغ از دستم رها می شود و درست روی پایم می افتد . از شدت

سوزش چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم . تبسم در را باز می کند و به

آشپزخانه می آید .

با دیدن من که خم شده ام لب هایم را روی هم فشار می دهم هول می شود .

- چی شده آران ؟

- هیچی ، تو حال خودم بودم یهو صدای آیفون اومد قاشق از دستم افتاد رو پام .



آراد و مهاد و بهراد وارد می شوند و از همان لحظه ی ورودشان سر و صدا راه می اندازند .

مهاد به آشپزخانه می آید و از حالت ما تعجب می کند .

- طوری شده ؟

تبسم نگاه وحشتناکی به مهاد می اندازد و با غیض می گوید :

- پاش سوخته .

می توانم درک کنم تا چه حد تصورش از مهاد بد شده .

- چیزی نیست .

جلوتر می آید و جلوی پایم می نشیند .

- قرمز شده بعد میگی چیزی نیست ؟

دندان هایم را روی هم فشار می دهم تا بر اعصابم مسلط باشم .

- پماد آلفا میزنم بهش خوب میشه . خیلی شدید نیست .

- مهاد بیا .

با صدای بهراد که نامش را میخواند نا راضی می رود ، اما در ثانیه های آخر نگاهی که می

کند تمام بدنم را می لرزاند .

من نباید به این زودی بیازم . نباید .

پمادی را که تبسم زحمت آوردنش را کشیده به محل سوختگی می مالم و از سوزشش لبم  
را گاز می گیرم که نکند جیغ بکشم .

- می سوزه ؟

سرم را تکان می دهم .

- فوتش کنم ؟

به عسلی های درخشانش خیره می شوم .

- نه عزیزم ، نمیخواد .

کمی که از سوزشش کاسته می شود بلند می شوم و چای و میوه حاضر می کنم و با کمک  
تبسم از این مرد های خسته پذیرایی می کنیم .

آراد نگاهم نمی کند ، قهر کرده مرد کوچک من و من می دانم از الان تا هفته ی آتی باید باج  
بدهم تا آشتی کند .

تعارف میوه ها که تمام می شود خودم را کنار آراد جا می کنم و دستم را در موهای صاف و  
مشکی اش فرو می برم و در لحظه دلم می گیرد از اینهمه شباهتی که میان او و پدرش است  
اما فهمیده نمی شود .

- پسر مامان با من قهره ؟

اخم غلیظی صورتش را پر می کند و خیره ی چشم هایم می شود .

- بعدا راجع بهش صحبت می کنیم .

جا می خورم ! به معنای واقعی کلمه مات و متحیر می شوم از این رفتاری که بزرگ تر از سن اوست . از این خود داری اش در جمع . از مرد شدنش .

شاید دیگر لقب مرد کوچک من برازنده ی مرد کوچک بزرگ شده ام نباشد .

عاشقانه نگاهش می کنم .

- چشم سرورم .

- آران جان شامت آماده ست !؟

شام را با کمک تبسم و مهراد حاضر میکنیم و حین خوردن برای چهارشنبه سوری فردا برنامه ریزی می کنیم .

مهراد معتقد است که باغ فشم گزینه ی بهتری برای مراسم چهارشنبه سوری است و بهراد شدیداً اعتراض می کند و باغ لواسان را در نظر می گیرد . در آخر نگاهی به من و تبسم می کنند و ما بلا تکلیف هر کدام نظر مخالفی داریم .

او لواسان و من فشم .

آراد با دهانی پر به میان صحبت هایمان می پرد و می گوید :

- بریم لواسون .

بهراد و تبسم با پیروزمندی دست میزنند و نگاه فاتحانه حواله مان می کنند .

مهراد می خندد و موهای شبرنگی آراد را بهم می ریزد .

- شازده دیگه چه دستورایی دارن ؟

- بالتم بخریم . میخوام آرزو کنم .

تبسم با شیپنت چشمک می زند .

- آراد خان ! لابد میخوای آرزو کنی یه عروس خوشگل با چشمای سبز براق نصیبت بشه ، نه ؟!

در میان خنده ی بقیه من اخم می کنم. دلم نمی خواهد روی آراد در اینطور مسائل باز شود .

- نه میخوام آرزو کنم مامان و بابا همیشه کنار هم بمونن ، مامانم خیلی تنها بوده دیگه نمیخوام تنها شه .

مهره ی گردنم تیر می کشد از این اعتراف صادقانه و کودکانه ی پسر کوچکی که از ته دلش برای جدا نشدن پدر واقعی و مادر خوانده اش دعا می کند .

از اینکه من مجبور به تخریب افکار پسر می شوم .

بهراد با لودگی هو می کند و پشت بندش می گوید :

- خدا بده شانس .

سپس دست هایش را رو به سقف می گیرد .

- خدایا به منم یه عروس با یه پسر آماده عطا بفرما .  
 و ضربه ی قاشق تبسم که می نشیند روی دست بهراد و شلیک خنده ی ما را به هوا می فرستد .  
 بقیه ی شام هم با شوخی های بهراد و تبسم و آراد و خنده هایمان سپری می شود .  
 آشپزخانه را تمیز می کنم که مهرداد وارد می شود .  
 - پات چطوره ؟!  
 نگاهی به پوست سرخ شده ی روی پایم می کنم و کمی تکانش می دهم .  
 - یه سوختگیه جزئی بود ، چیزی نیست .  
 سر تکان می دهد .  
 - من میرم بخوابم خیلی خستم .  
 به دستمال در دستم اشاره می کند .  
 - تو ام زودتر بیا .  
 او می رود و نفس راحت من هم از سینه ام خارج می شود . امشب هم بخیر گذشت .  
 تا جایی که می توانم طولش میدهم که مهرداد خوابش ببرد . به اتاق آراد سر میزنم و زمانی که غرق در خواب می بینمش برمیگردم و در کنار مهرداد به خواب می روم .  
 آراد با تمام قدرتش جیغ می کشد .

ایول! عمو بهراد دیدی چقدر بالا رفت

? بهراد با سرخوشی می خندد .

- حالا خوبه یه پروانه بودا .

تبسم در صدد حمایت از آراد بر می آید

- تو اگه میتونی همونو بزن .

عزیز صدایم می کند و رو به آنها می گویم :

- سعی کنین همدیگه رو نکشین تا من پیام .

نزد عزیز می روم که با اصرار راضی شان کردیم تا در مراسم چهارشنبه سوری ما حضور داشته باشند .

- جانم عزیز؟

پشت چشمی نازک می کند .

- تو مثلا تازه عروسی ، اونوقت شوهرت نشسته اونجا تنها داره سیب زمینی آتیشی درست

میکنه ، تو با این بچه ها سر و کله میزنی ؟ پاشو برو پیش شوهرت ، کمکش کن ، ببین داره

چکار میکنه . تازه عروس که نباید انقدر از شوهرش غافل باشه . دو روز دیگه که قاپ

شوهرتو دزدیدن میزنی تو سر خودت که من کجا بودم اون موقع که داشتن دلشو می بردن

? مردا دهن بین و چشم بینن . باید بهشون محبت و توجه کنی . پاشو برو ، پاشو .

مادر مهرداد که به اصرار خودش مهشید جون صدایش می کردم با دیدن چهره ی بهت زده  
ی من از حرف های عزیز ریز می خندید .

- خب راست میگه مادر ، برو بشین کنار شوهرت ، جوونین . یکم جوونی کنین .  
چشمک میزند .

- بذار عروس آیندم و پسر مم راحت باشن .

به تبسم و بهراد که هنوز در حال کل کل کردن هستند نگاه می کنم . او امانت است دست من .  
عزیز اخم می کند .

- نه به داره نه به باره ، چه عروسی !؟

مهشید جون انگار با اخلاق عزیز زود خو گرفته چون در جواب صحبت هایش می خندد .  
- فعلا که قالی بالای داره عزیز .

تنهایشان می گذارم و به قول عزیز ، پیش شوهرم می روم که خدایی نکرده قاپش را نذرند .  
کنار آتش نشسته بود و سیب زمینی ها را با تکه چوبی که در دست داشت جا بجا میکرد .  
دستم را روی شانه اش میگذارم .

- چه میکنی شوهر ؟

سرش را می چرخاند و با خنده می گوید :

- به به ! همسر گرامی ، چه عجب یاد شوهر پیرت افتادی ؟ کنارش می نشینم و چوب را از دستش می گیرم .

- عزیز بند کرده بود برو پیش شوهرت که یه وقت دخترا قاپشو نذرند .  
بلند بلند می خندد .

- ایول عزیز ، می بینی چه هوامو داره ؟

انگشت اشاره ام را تهدید وار به سمتش می گیرم .

- هی حاج آقا ! ضد من بشی مهرمو میذارم اجرا . در جریانی که عندالمطالبه ست ؟ چشم هایش را گرد می کند .

- نه حاج خانم ، من غلط بکنم ضد شما شم . تاج سر منی شما .

می خندم و دیگر چیزی نمی گویم . سکوت می شود و میترسم که دراین سکوت قلب لعنتی ام سو استفاده کند و صدایش را به گوش های مهراد برساند .

سکوتم را که می بیند می گوید :

- آران ، تو واقعا میخواستی که با من ازدواج کنی ؟

لحن پرسیدنش ، چشم های منتظرش ، شکی که در اعماق کلامش وجود دارد . همه و همه دست به دست هم می دهند تا مرا به جنون برسانند . شک ندارم او هم متوجه غیر عادی بودن اوضاع شده است . مطمئن هستم که چیزی نمانده تا بفهمد و فهمیدن او به منزله ی باخت من



است . و باخت برای منی که برای رسیدن به نقطه ی آغاز این بازی دوازده سال را تاب آورده  
ام مرگی بیش نیست .

از نگاه کردن به چشمانش اجتناب نمی کنم . چون جوابم عین حقیقت است . چون آنکه از دل  
بر آید بر دل نشیند

آره . می خواستم .

نفس عمیق می کشد و نگاهش را به سیب زمینی ها می دوزد . کلافگی از همه ی حرکاتش می  
بارد .

- حس می کنم یه چیزی این وسط درست نیست .

درست حس میکنی .

کمی بهش نزدیک تر می شوم و سرم را به بازویش تکیه میدهم . سعی میکنم لحنم تا آخرین  
حد ممکن آرامش داشته باشد .

- هیچ چیز نادرستی این وسط این وسط وجود نداره عزیزم . همه چیز رو به راهه .

سرش را پایین می آورد و با شیطنت می گوید :

- این کارات واسه پاس کردن آزمونت پیش عزیزه یا بی طاقت کردن من آران خانمی ؟

چشمک شیطنت آمیزی به رویش می زنم .

- معلومه که بخاطر عزیزه .

لبخندش وسیع تر می شود .

- که بخاطر عزیزه ! باشه آران خانم ، بتازون . ولی یادت باشه که یه خونه ای هست و یه مهرادی .

تا می آیم جوابش را بدهم صدای بابا فرهاد بلند می شود .

- آهای عاشقا ، سیب زمینی هامون آماده نشد ؟ مهراد جواب می دهد .

- حاضره بابا ، بیاین همین جا دور آتیش .

بقیه هم به ما ملحق می شوند و شروع به سیب زمینی خوردن می کنند .

بابا فرهاد در حین شوخی ها و خنده هایمان می گوید :

- خب برنامه عیدتون چیه ؟

آراد با ذوق دست هایش را بهم میزند و می گوید :

- بریم مسافرت !

عمو مسعود می گوید :

آران جان شما مگه امسال عید نو ندارین ؟ ماه بانو خانم تازه فوت کردن .

مهراد با سرعت به طرفم بر می گردد و نا محسوس دستم را که در دست داشت فشار می دهد .

پوزخند میزنم . عید نو داریم ، اما کسی را نداریم که برای عید نو به دیدنمان بیاید .

- نه عمو جان . ماه بانو هیچ وقت دلش به غم و غصه رضا نبود .

صورت همه درهم می شود ، به خصوص آراد . او از همه ی ما بیشتر درد دوری خانم جانش را می کشد و دم نمی زند . آراد بزرگ شد و من از تمام بزرگ شدنش فقط تعداد کلاس هایی را که خواند و قدی که کشید را دیدم .

تبسم سعی دارد جو را عوض کند .

- خب میگم من که دارم میرم شیراز ، شما هم بیاین ما اونجا یه کلبه خرابه داریم که بهتون خوش بگذره .

میخواست بقیه را از غم در بیاورد اما ناخواسته آبی شد برای گیاه غم ساکن در دلم که بیشتر رشد کند . تبسم میرفت شیراز ، من این را نمی خواستم .

بهراد اعتراض می کند . آنها هم دیگر در برقراری ارتباط باهم در میان جمع نمیترسیدند .

- چرا بری شیراز ؟

مهمشید خانم پا در میانی می کند .

- خونوادش اونجاست ، میخواد عید با اونا باشه . تو چکارشی ؟ سیاست مادرشان در تربیت

پسرانش ستودنیست .

بهراد بغ کرده به آتش خیره می شود .

مهراد حواس پرتم را با فشاری که به دستم می آورد جمع خودش می کند . نگاهم را که

متوجه خودش می بیند می گوید :

- دوست داری بریم شمال؟ دریا!

با سر تایید می‌کنم، مدتی دور ماندن از جو متشنج پایتخت آرزویم بود.

تصمیمان را بلند اعلام می‌کند.

- شمال بهترین جائه. میریم ویلای عمو فرزاد.

همه موافقت می‌کنند اما عزیز...

اینا تازه عروس و دامادن شاید بخوان تنها باشن. دلیل نداره یه ایل آدم همراهشون برن.

لبم را گاز می‌گیرم. عزیز امشب بند کرده بود به تازه عروس و داماد بودن ما!

مهراد می‌خندد.

- نه عزیز، ما خودمون پیشنهاد دادیم. بعدا ایشالا مسافرت دو نفره هم میریم.

عزیز برای مهراد پشت چشم نازک می‌کند و رویش را بر می‌گرداند.

عمو مسعود برای رفع و رجوی حرف عزیز خنده‌ی مصنوعی می‌کند.

- عزیز تو که قرار نیست بری، بذار اونا که میخوان برن خودشون تصمیم بگیرن.

بابا فرهاد شدیداً اعتراض می‌کند.

- نه مسعود جان، شما حق پدری به گردن آران داری، تو و عزیز هم حتما باید باشین.

در ثانیه از ذهنم می‌گذرد که چه پدر شوهر فهمیده‌ای دارم.

رو تختی را کنار میز من و خودم را زیر پتو فرو می‌کنم . مهرداد با خنده موهایم را بهم می‌ریزد .

- مثل گربه شدی آران .

پتو را تا زیر گردنم بالا می‌کشم .

- آخه یهو خیلی سرد شد .

دستم را در زیر پتو جستجو می‌کند و پس از یافتنش می‌کشد به طرف خودش .

- مگه مهرداد مرده که تو سردت شه خانم . بیا اینجا گرم شی .

صورت من را به سینه اش می‌چسبانم و با شیطنت فوت می‌کنم .

می‌خندد .

- نکن بچه .

با ناز صدایش می‌کنم .

- مهرداد ؟ نفس عمیق می‌کشد .

- جانم ؟

قلبم می‌ریزد و حرفم را فراموش می‌کنم .

- چی میخواستی بگی ؟

صورت من را بیشتر در سینه اش فرو می‌کنم و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آید می‌گویم :

- یادم رفت .

بلند تر می خندد و بیشتر فشارم میدهد .

- حیف که امشب هردو خسته ایم ، و گرنه از خجالت خودت و این ناز کردنت در می اومدم .

ضربان قلبم ثانیه ای می ایستد . کاش همیشه ما خسته باشیم .

بوسه ی آتشینش روی گردنم می نشیند و کنار گوشم زمزمه می کند .

- شب بخیر عشق من .

با همین جمله بهم میریزم .

عشق من ! عشق او ! عشق مهرداد !

من عشقش هستم و میخواهم از پشت بهش خنجر بزنم . چشم هایم را محکم روی هم فشار

می دهم . چه میکنی آران ؟

صبر می کنم تا کاملا خوابش ببرد ، سپس از میان بازوانش بیرون می آیم و به آشپزخانه

میروم . آخرین کشوی کابینت مامن یار روز های سخته است . به تراس میروم و در را

میبندم .

سیگارم را روشن می کنم و کام عمیقی از پک اولش می گیرم و دودش را بالای سرم خالی

می کنم . این فقط زندهای هرزه نیستند که سیگار می کشند . گاهی آدم آنقدر بهم میریزد که

هیچ چیز جز سیگار نمی تواند التیام بخش روح در عذابش باشد .

تلفن را بر می دارم و شماره ی تبسم را می گیرم . پس از چندمین بوق صدای خواب آلودش در گوشی می پیچد :

- الو ؟

بی مقدمه می گویم :

- میخوای ادامشو بدونی تبسم ؟ صدایش هوشیار تر می شود :

- اتفاقی افتاده آران ؟

دود سیگارم را به هوا پرت می کنم .

- نه اتفاقی نیوفتاده . فقط خیلی پرم تبسم . میخوام خالی شم . گوش میدی ؟

- آره ! آره آران . تا هر وقت بخوای گوش میدم .

پک دیگری به سیگارم میزنم .

- آرام که فرار کرد ، همه چیز بهم ریخت . بابا فرهاد حسابی عصبانی شده بود . بابا سکتته کرد

و افتاد گوشه خونه

. بابای مهرداد سهامشو دوباره از شرکت بیرون آورد و اینبار وضع کارخونه بدتر از قبل شد . از

طرف دیگه هرجایی که دنبال آرام میگشتیم نبود . انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین .

طلبکارای بابا در به در دنبالش بودن و حکم جلبشو گرفته بودن که بندازنش زندان .

- وای !

پک دیگری که به سیگارم میزنم از روی عصبانیت محکم تر است .

- مامان بعد از گم شدن آرام به طرز وحشتناکی عصبی میشه . تا هفت ماه بعد هیچ خبری ازش نمیشه . تا اینکه یه روز از یه شماره ناشناس به تلفن همراهم زنگ میزنن . صدایم مرتعش می شود . تکرار بدبختی ها آدم را خالی میکند ، اما خالی از پوچ . خالی از تهی . خالی از خلا .

تبسم پشت خط زمزمه می کند .

- خوبی آران ؟

- خوبم .

نفس عمیق میکشم . هوای تهران حتی از مارلبورو هم مضر تر است .

- گوشی رو برداشتم . یه خانم بود پشت خط . همین که گفتم الو گفت خانم آران پیرزاد ؟ گفتم خودمم . گفت یه خانمی به اسم آرام پیرزاد اینجا بستری بودن . تازه زایمان کرده .

اون لحظه دنیا خراب شد رو سرم تبسم . من از گذشته خودم خبر نداشتم ، همیشه یه حس موزی تو وجودم بود که بهم میگفت شاید منم مثل خیلی از بچه های پرورشگاهی یه بچه ی حروم باشم . کسی چه میدونست ؟ و وقتی به این فکر میکردم که آرامم یه بچه ی حروم به دنیا آورد داشتم دیوونه میشدم . به بابا و مامان خبر دادم و رفتیم دنبالشون .

پوزخند میزنم .

نمیدونی تبسم . با دیدن آرام تو همون لحظه اول دلم لرزید . اونقدری سفید و تپل بود که آدم دلش میخواست فقط فشارش بده . آرام که مرخص شد . یه جنگ اعصاب دیگه شروع



شد . بابا پاشو کرده بود تو یه کفش که الا و بلا باید با مهراد ازدواج کنه . آرامم دقیقا مثل مرده های متحرک بود . نه هیچ حرفی نه هیچ حرکتی . حتی طرف آرامم نمیرفت و بهش شیر نمیداد . حتی به آرام نگاهم نمیکرد تبسم . تا اینکه یه روز بابا با توپ پر میاد خونه و آرام رو به باد کتک میگیره . انقدر میزنه که خون بالا میاره و اگه مامان و من جلوشو نمیگرفتیم قطعا میکشتش .

بهش میگه بابا همین فردا قضیه رو به پدر مهراد میگه و ازشون شکایت میکنه . دقیقا آخر همون شب ...

نفسم تنگ میشود . به سرفه می افتم . صدای نگران تبسم می آید :

- آران میخوای بذاری واسه بعد ؟ کمی که آرامتر می شوم می گویم :

- نه بذار امشب تموم شه . من خستم تبسم . دیگه نمیتونم خفه خون بگیرم . آخر شب آرام از اتاقش میاد بیرون

، لباس سفید و تمیز پوشیده بود. میاد صورت مامان و پیشونی بابا رو میبوسه ، حتی واسه اولین بار چند دقیقه عمیق به آرام نگاه میکنه و منو بغل میکنه و ازم میخواد که هر اتفاقی که افتاد از آرام محافظت کنم . میگه من خواهر دوقولوشم . و جلوی چشمای ما میره تو اون حموم نفرین شده و مرده بیرون میاد .

اشک هایم می غلتند .

- تبسم ! بابا اون شب بازم سخته میکنه و تموم میکنه . بعدش مامان دیوونه میشه و همسایه ها میندازنش تو تیمارستان . هنوزم همونجاست . طلبکارا بعد از مرگ بابا خونه رو میگیرن و

بین خودشون تقسیم میکنن و من و آراد حیرون این شهر میشیم . تبسم ، من دوازده سال آراد رو به دندون کشیدم تا این روزا برسه و بتونم انتقام بگیرم . تا بتونم روح آرام و بابا رو شاد کنم . تا بتونم خیال خودمو راحت کنم . اما حالا که همه چی درست شده ...  
حالا که ...

جمله ی تبسم آتشم میزند .

- عاشقش شدی آران .

می نشینم و زار میزنم . گریه می کنم و لعنت میفرستم به خودم که نتوانستم جلوی دل وامانده ام را بگیرم . من فقط سزاوار مردنم . فقط همین .

- آران ، اگه عاشقش ازش بگذر . چون اگه نفرتت به قدری زیاد بود که میخواستی ازش انتقام بگیری هیچ وقت عاشقش نمیشدی ، هیچوقت .

من عاشقش بودم ! چه جمله ی نفرت انگیزی .

- اما من انتقاممو میگیرم .

باشه ، قصاص کردن حق توئه . اما بدون کسی که بیشترین ضربه رو تو این تقاص میخوره تویی آران ، خود تو !

سیگار را پرت میکنم و درمانده ، پیشانی ام را به نرده های خنک تراس تکیه میدهم .

- نمیدونم چیکار کنم ، اصلا نمیدونم دارم چیکار میکنم .

صدای آه مانند تبسم را میشنوم .

- فعلا برو بخواب .

- ببخشید بد خوابت کردم .

- شب بخیر آران .

چقدر هم شب به خیر بود . کمی دیگرم میمانم و کمی چای خشک هم میجوم تا بوی بد سیگار را از بین ببرم ، سپس به اتاق بر میگردم . مهرداد دمر خوابیده بود و موهای مشکی اش روی پیشانی اش را پوشانده بود . لبخند تلخی میزنم ، درست مثل پسر بچه ها شده بود . می نشینم روی تخت و آرام ، دست به سرش می کشم .

- حیف که تو قاتل خواهر منی .

زهر خند دیگری میزنم . مهرداد هاشمی ! تو قاتل خواهر منی .

صبح با سردرد نفرت انگیزی بیدار میشوم . روز پرکاری دارم . قرار است در این دو سه روز مانده به عید خرید هایم را انجام بدهم . قبلا در این مورد با تبسم صحبت کرده بودم و او شدیداً استقبال کرده بود که همراهم بیاید .

آراد را با هزار منت و خواهش و التماس خانه تنها می گذاریم و غر زدن هایش را به جان میخریم . تبسم حتی یک کلمه هم در مورد شب گذشته نگفته بود و از این بابت چقدر ممنونش بودم .

- آران بیا .

راه رفته را بر میگرددم و کنار تبسم ، جلوی ویتترین لباس فروشی ، می ایستم .

انگشتش را به سمت لباسی می گیرد .

- به نظرت قشنگ نیست ؟

رد انگشتش را می گیرم و می رسم به پیراهن بنفش کوتاهی که به شدت زیبا و دوست داشتنی بود . لباسی با دامن کوتاه که قدش نهایتا تا یک وجب بالای ران پا میرسید اما به طرز زیبایی پف داشت و بالا تنه ای ساده که یک طرف یقه اش طرح های جذاب سیاه زده بودند .

- آره خیلی قشنگه .

با شیطنت میخندد .

خب برو بپوشش .

چشم هایم را گرد می کنم و با انگشت به خودم اشاره می کنم .

- من ؟

دست به کمر و طلبکار می شود .

- نه پس . من میخوام واسه بهراد دلبری کنم .

اخم می کنم و از مغازه دور می شوم .

- اصلا حرفشو نزن تبسم .

لب ورمیچیند و مظلوم نگاهم می کند . پوف می کشم .

- آخه چرا باید اینو بخرم ؟ لب هایش به خنده باز می شود .

- تو فکر کن واسه عروسی من .

بالاخره تن به پیشنهادش میدهم و لباس را میخرم .

خسته و کلافه وارد خانه می شویم . از همان دم در بلند صدا می کنم .

- آراد ؟ ما اومدیم .

صدایی نیامد . تبسم با تعجب می گوید ؛

- خونه نیست ؟

نمیدانم می گویم و با ترس به طرف اتاقش پا تند می کنم . در را با وحشت باز میکنم و می

بینم که هدفون روی گوشش گذاشته و با لپ تاپش بازی میکند . نفس راحتی می کشم و با

داد صدایش می کنم .

- آراد ؟

می ترسد و در جا می پرد . از صدای دادم تبسم هم به اتاق می آید .

آراد با چشم های گشاد شده نگاهم می کند . با حرص موهایم را از پیشانی کنار میزنم .

آراد تو آدم زنده ای تو این خونه . من اینجا رو به هوای تو ول کردم و رفتم. ازت انتظار دارم که مراقب خونه باشی . نه اینکه هدفون بذاری تو گوشت و بازی کنی و حواست به هیچ جا و هیچ چیز نباشه .

دست هایم را مشت میکنم . تبسم آرام صدایم میکند . توجه نمیکنم .

- آراد . اگه یکی می اومد در این خونه رو میزد چی ؟ خونه آتیش میگرفت چی ؟ دزد می اومد چی ؟ نمیگی باید حواست باشه ؟ اصلا اینا به درک ، تو نباید یکم احساس مسئولیت کنی ؟ هان ؟

آراد مات و مبهوت نگاهم میکند . دهانش باز مانده و چشم هایش گرد شده . تبسم بازویم را می گیرد .

- آران ! بابا بچه داشته بازی میکرده دیگه . چرا شلوغش میکنی ؟

تا می آیم حرفی بزنم از اتاق پرتم می کند بیرون و در را می بندد . از ته دلم آه می کشم . عصبانیتم بخاطر حس مسئولیت آراد نبود . در حقیقت من از نبود آراد ترسیده بودم . گوشم را به در می چسبانم . صدای حرف زدنتان می آمد .

- تو نباید از دست مامانت ناراحت شی خاله . نگرانت شده بود . فکر کرد نیستی .

عصبانیت در صدای آراد کاملا مشهود بود .

- نگران بود که بود خاله . اون حق نداره سر من اینطوری داد بزنه . من کار بدی نکردم .

- آراد جون . مامانت تو زندگیش سختی زیاد کشیده تا تو رو بزرگ کنه ...

آراد حرفش را قطع می کند .

- دروغه . اون منو بزرگ نکرد . اون اصلا پیش من زندگی نمیکرد . خانم جان منو بزرگ کرد .  
اون مامان من بود نه آران .

آران ! آران ! خدای من ! من در خلوت برای پسرم آران بودم . خدایا !

تبسم سعی میکرد ماجرا را رفع و رجو کند اما با وجود توپ پر آراد موفق نمیشد .

- اصلا میدونی چیه خاله ؟ اگه قرار بود بین مامان و خانم جان یکیشون بمیرن من میخوامم  
که خانم جان زنده بمونه .

تبسم ساکت شد . حتی صدای نفس کشیدن هایش هم نمی آمد . دستم را روی دهنم می  
گذارم تا صدای گریه ام آنها را مطلع نکند . دلم میخواست زار بزوم به حال دلی که دستش  
نمک نداشت . به حال خودم که برای اطرافیانم پیشیزی ارزش نداشتم . از جلوی در کنار می  
روم و به محض رسیدن به اتاق خوابمان صدای ضجه ام بلند می شود . از من بدبخت تر در دنیا  
بود ؟ قطعا نبود .

جلوی آینه می نشینم و به چشم های خیس از اشکم نگاه می کنم . پسرم ، آراد ، کسی که  
حاضر بودم جان بدهم تا زنده بماند آرزوی مرگم را کرده بود . من را مادر خودش نمیدانست  
. خفت از این بالاتر که عزیز عزیزانت نباشی و خبر نداشته باشی هم مگر بود ؟ دستم را روی  
قفسه ی سینه ام می گذارم و چنگ میزنم . احساس میکنم وزنه ای چند صد کیلویی روی قلبم  
سنگینی می کند . انگار با غلتک از رویش رد می شدند . حس عذاب داشتم ، از همان عذابهای  
الهی که بر سر قوم ها می آمد . از همان ها . دلم کمی ، فقط کمی مرگ میخواست .

سرم را روی میز می گذارم و به اشک هایم اجازه ی بارش بیشتر را میدهم . پسرم آرزوی مرگم را کرده بود . آرامم . آراد ! او چه می دانست شب و روزم بود ؟ او چه میدانست نفسم بود ؟ او چه میدانست من مرگ تدریجی را تجربه می کنم تا او نرم نرمک بزرگ شود ؟ چه میدانست ؟ شاید هم اشتباه از من بود . من هیچوقت دوست داشتنم را ثابت نکرده بودم . اما نه ! کرده بودم همان وقتی که با دیدنش دلم لرزید دوست داشتنم ثابت شده بود . همان که دوازده سال برای پیدا کردن پدرش خودم را به آب و آتش زدم دوست داشتنم را ثابت کردم . مگر اینها کم بود ؟ نبود .

چند ضربه ی آرام به در می خورد و تبسم وارد می شود . با دیدن چشم های قرمز و ورم کرده ام سر تاسفی تکان می دهد و با صدایی تحلیل رفته می گوید :

- مهراد داره میاد پاشو خودتو جمع و جور کن اینطوری نبینتت .

بلند می شوم و در حمایمی که در اتاق بود دست و صورتم را می شویم . هرچه می کنم باز هم از شصت فرسخی داد میزنند که گریه کرده ام . پوزخندی به زندگی زیبایم می زنم و لباسم را هم عوض می کنم . در همان لحظه مهراد وارد می شود . از همان دم در سلام بلند و بالا و خوشحالی می کند که با دیدن من خوشی اش زایل می شود . نگران می شود و به سمتم می آید . دست هایش را روی شانه هایم می گذارد .

- چی شده آران ؟ چرا گریه کردی ؟

بغض دوباره گریه ی وحشی می شود و چنگ می اندازد به دیواره های گلویم . سرم را تکان می دهم .

- چیزی نیست .



فریادش بند دلم را پاره می کند .

- د میگم بگو چی شده به من جواب سر بالا نده .

با ترس قدمی عقب می گذارم اما او دوباره فضای خالی را پر می کند . چشم هایش را روی

هم می گذارد و فشار می دهد تا کمی آرام شود .

- آرن . واسه چی گریه کردی ؟ اونم اینجوری ...

نگاه شماتت باری به قرمزی چشم هایم می کند .

چشم هایم را می دوزم به تخت سینه اش تا مجبور نشوم به سیاه چاله هایش نگاه کنم .

- امسال اولین عید بدون خانم جانم . دلم گرفته بود . گریه کردم خالی شم .

فورا حالت تهاجمی اش را از دست می دهد و در آغوشم می گیرد . زیر گوشم زمزمه می کند .

- عزیز دلم . آرام باش گلم . آرام .

سرم را روی سینه اش میگذارم و زار میزنم . تمام عقده هایم خودشان را انشان می دهند و

خالی می شوند .

سبزه سیب سماق

سکه سیر سمنو

سنجد ماهی قرآن

آینه وشمعدان

هفت سلام قرآنی مورد علاقه ام ،

روی میز کوچک گردی که با دیبای اصیلی پوشانده شده چیده شده اند .

با لذت دست به کمر می ایستم و به هفت سین زیبایی که چیده ام چشم می دوزم . کمتر از یک ساعت مانده به تحویل سال و من تازه کار هایم را تمام کرده ام .

مهراد و آراد را صدا می کنم و می نشینم به قرآن خواندن .

برای آرامش روح خانم جان ، بابا و آرام دعا می کنم . برای زندگی خودم دعا می کنم . برای آینده ی آراد و موفقیتش دعا می کنم .

یک چشمم به شمارش معکوس زیر نویس شده ی زیر صفحه ی تلوزیون است و چشم دیگرم به مهراد و آراد تا بیایند . فقط یک دقیقه مانده تا تحویل سال نو . آراد با یک قرآن در دست و کاسه ای آب و سبزه از خانه خارج می شود تا لحظه ی سال نو مراسم مادرامه را که یک رسم قدیمی در شمال ایران است انجام دهد . می گویند اگر کسی که قدم خیر دارد لحظه ی سال تحویل با آب و قرآن و سبزه وارد خانه شود با خودش خیر و نیک بختی می آورد .

مهراد قامت می بندد و دو رکعت نماز شکر می خواند .

کنارش می نشینم و زیر لب زمزمه می کنم .

– یا مقلب القلوب والابصار ،

یا مدبر الیل والنهار ، یا محول

حول والاحوال ، حول حالنا

الی احسن الحال .

و صدای انفجار بلندی که به گوش میرسد و گوینده ی تلوزیون :

- آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و چهار هجری خورشیدی .

چشم هایم را باز می کنم و دو جفت نگاه سیاه می بینم . لبخند می زنم . روی پایش می نشینم و دستم را دور گردنش حلقه میکنم . سرم را نزدیک گوشش می برم و آرام می گویم :

- سال نوت مبارک باشه عزیزم .

و بوسه ای که به عنوان اولین هدیه ی سال جدید بهم هدیه می شود .

صدای ص

ضربه هایی که پی در پی به در می خورد باعث می شود آراد از یاد برده شده را بخاطر بیاوریم . به محض باز کردن در مهرداد قرآن و سبزه و آب را از دستش می گیرد و من با تمام وجود پسرم را در آغوش می گیرم و محکم می فشارمش . عید را تبریک می گویم و برای بار هزارم بهش یاد آوری می کنم که چقدر عاشقش هستم .

تلفن را بر می دارم و شماره ی تبسم را می گیرم . می دانم که در شیراز با وجود مرضیه ی کلانتر روزگار خوشی نخواهد داشت . با دومین بوق صدای آهنگ زدنش در گوشی می پیچد .



روز بعد همه ی خانواده ی هاشمی به همراه عمو مسعود و عزیز به سمت شمال حرکت می کنیم . عمو مسعود و عزیز به اصرار بابا فرهاد به ماشین آنها می روند و بهراد که نفهمیدیم با اینکه جا داشتیم اما با خودش ماشین آورد و آراد را همراه خودش کرد .

طی چندین باری که در ماشین کنار مهرداد نشسته بودم متوجه شده بودم که رانندگی در سکوت و آرامش را به حرف زدن و شلوغی ترجیح میدهد . بنابراین سعی می کردم حرفی نزنم . احساس خستگی می کنم و گرمای ماشین و نخوابیدن تا صبح هم مزید بر علت شد که مقاومت را از دست بدهم و تا رسیدن به ویلا بخوابم .

صدایی که به آرامی ، آران ، آران میگرد باعث شد چشمانم را باز کنم . مهرداد با خنده می گوید :

- ماشاا... آران خانم . خسته نباشی تا اینجا رانندگی کردی عزیزم .

مسخره میکرد . زبانم را برایش در می آورم و به چهره ی مهبوتش می خندم . این حرکت ها از آران بعید بود ، می دانم !

عزیز بلند صدا می کند :

- آران چرا ایستادی ؟ بیا به مادر شوهرت کمک کن .

شروع شد .

غرلند کنان به طرف مهشید جون می روم و ساک دستی اش را از دستش می گیرم .

- بدیدش به من .

- مرسی عروسم ، ایشالا سر نوه ام جبران کنم .

یخ می کنم . از درون سرد می شوم و از بیرون داغ می کنم . سر جایم خشک می شوم . زمان مهم نیست ، آنها از من نوه می خواهند . من باید حامل جنینی بشوم که خون مہراپ هاشمی در رگ هایش جاری باشد و در بطن من رشد کند و عنوان نوه ی ارشد فرهاد هاشمی را به عهده بگیرد . چه وظیفه ی سختی خواهد بود به دنبال کشیدن این عنوان با وجود داشتن پدری مثل مہراد و مادری مثل آران .

- آران چی شده ؟

مہراد مرا از افکار پیچیده ام بیرون می کشد . سرم را تکان می دهم تا افکار مزاحمم را پراکنده کنم .

- هیچی بریم .

ویلا ی خزرشهر عموی مہراد ویلایی بود بزرگ با چند اتاق دوازده متری . پنجره های قدی بزرگ نور گیرش که رو به باغ باز می شد دوست داشتنی ترین قسمت ویلا به حساب می آمد پرده ها را کنار می زدم و با لذت به باغی که درختانش تازه شکوفه کرده بودند خیره می شوم .

- خیلی خوشگله نه ؟

می چرخم و با چهره ای حق به جانب به بہراد خیره می شوم .

از دیدن صورتم خنده اش می گیرد .

- آخرین باری که یکی اینطوری بهم زل زد دو روز تو بیمارستان بستری شدم .

- خنده ام را رها می کنم . جرات می گیرد .
- واسه چی اینطوری نگاه میکنی زن داداش ؟
- انگشت اشاره ام را تهدید وار جلوی سینه اش می گیرم .
- راستشو بگو چرا ماشین آوردی ؟
- دست به سینه می شود و یک لنگه ی ابرویش را بالا می اندازد و با لبخند محوی می گوید :
- خودت چی فکر می کنی ؟ مثل خودش می ایستم .
- من فکر نمی کنم . مطمئنم که میخوای بری دنبال تبسم .
- شلیک خنده اش به هوا می رود .
- باریک ا... زن داداش باهوش من .
- به تیز بودن خودم آفرین می گویم .
- ولی طاها ...
- نگران نباش به جاش به فکر لباس مجلسی باش .
- منظورت چیه؟ چشمک میزند .
- دیگه دیگه ...
- بازویش را فشار می دهم .

- بهراد بگو .

بدجنس می شود .

- نمیگم بمیری از فضولی .

محکمر فشارش میدهم . چهره اش جمع می شود .

- آی آی ول کن آران چه دستی داری تو . مطمئنی دختری ؟ صدای پر خنده ی مهرداد هم بلند

می شود .

- کشتی داداشمو .

با یک چشم غره ی عظیم دستش را رها می کنم .

- داداشت داره منو اذیت میکنه نه من اونو .

چشم های بهراد گرد می شود .

- داره دروغ میگه مار هفت خط .

- من هفت خطم ؟ من ؟

- آران !

با صدای پر تحکم عزیز سر جایم میخکوب می شوم . لبم را به دندان می گیرم .

- بله عزیز ؟



اخم غلیظش حاکی از طوفان در راه است .

- بیا بینم .

زیر چشمی به مهرداد و بهراد که چهره شان از شدت خنده کبود شده نگاه می کنم و با بسم ...  
همراه عزیز می روم . همه می دانند که عزیز چه اخلاقی دارد و این فرمان و لحن آران  
گفتنش در بهترین حالت به صلابه کشیدن من را در پی دارد .

عصایش را به زمین می کوبد و با چشم های وحشتناک میشی رنگش خیره ام می شود .

- تو به عنوان یه زن بیست و هفت ساله هنوز نمیدونی که نباید انقدر صمیمی با برادر شوهرت  
رفتار کنی و دستشو بگیری ؟ هنوز نمیدونی که تو رفتار با مردای دیگه باید محدودیت قائل  
بشی ؟ هنوز ...

حرفش را قطع می کنم .

- اما عزیز ، اون برادر شوهر منه . برادر شوهر منم میشه برادر خودم . انقدر حساسیت واقعا  
لازم نیست .

صدایش را بالا می برد .

- وسط حرف من نپر .

در دم خفه می شوم .

- تو مردارو نمیشناسی . حتی اگه اون زن همسر برادرش باشه باز میتونه با دیدنش تحریک  
شه . میتونه دل ببازه . چه بسا پسرای که با دیدن خواهرشون تحریک شدن و هردوشون به

قهقهر رفتن . تو اینا رو نمیفهمی جوون . اونو رو که تو تو آینه می بینی من تو خشت خام  
می بینم .

سر به زیر می گویم :

- چشم ببخشید این دفعه بیشتر دقت می کنم .

نگاه چپ چپی می کند و می رود .

در حرف قبول کرده بودم اما در عمل نه . عزیز فقط منتظر شنیدن چشم بود و بس و تا این  
کلمه را از دهانت نمی شنید رهایت نمیکرد .

شاید گفته ی عزیز در مورد بسیاری از مرد ها صدق می کرد اما بهراد آنگونه که عزیز می  
گفت نبود ، هرگز نبود .

دومین روز عید باران شدیدی شروع به باریدن می کند و مجبورمان می کند که در خانه  
بمانیم . مهرداد روی تخت دراز کشیده و گوشی به دست ، بازی می کند .

کنارش دراز می کشم .

- چیکار می کنی آقا سید ؟ می خندد .

- بازی می کنم آران سادات .

مجال حرف زدن بهم نمی دهد . بلند تر می خندد .

- به سمت نیما آرخش سادات بذاریم . بیا عوضش کنیم ... اممم... زینب خوبه نه ؟ زینب سادات .

پوزخند می زنم و سرم را تکان می دهم . با صدای آرامی که از ته چاه می آمد می گویم :

- حاضر بودم اسمم مزخرف ترین اسم روی زمین بود ولی پدر و مادرم این اسم رو روم میداشتن . نه تو پرورشگاه

لبخند از صورتش می رود و عمیق نگاهم می کند . کمی جلوتر می آید و در آغوشم می کشد .

- آران قبلا اگه تنها بودی رو فراموش کن . مهم اینه که من الان اینجام و تا آخر عمرم دیگه نمیذارم تنها باشی ، هیچوقت .

سرم را روی شانه اش می گذارم . دو چیز آزارم می دهد . اولی لذتی که از شنیدن جمله اش در وجودم نشسته بود و دومی حس عذاب وجدانی که بعد ها با طرح شکایت نامه ام می گرفتم .

- آران ؟ زمزمه می کنم :

- جانم ؟

نفس داغش به گردنم می خورد .

- میگن تمکین ... وظیفه ست . نمی خوای به وظیفه عمل کنی ؟ می سوزم . من نمی توانم .

- آران ؟ جوابی نمی دهم .

سرم را با دو دستش می گیرد و جلو می آورد . به چشم هایم خیره می شود .

- آران !

لحن عاجزش آتش می زند به جانم . چشم های خمارش دیوانه ام می کند . نفس های داغش اذیتم می کند .

- مهرداد .

پیشانی اش را روی پیشانی ام می گذارد و فشار می دهد .

- آران مرگ مهرداد .

به سرعت دستم را روی لبش می گذارم .

- هیش ! باشه . این حرفو نزن .

لبهایش مهر تایید مرگ باکرگیم را امضا می کند .

من امشب برای همیشه مردم . برای همیشه ....

اگر از دیشب ازم سوالی بشود ، فقط می توانم بگویم من بودم و ترس . من بودم و وحشت .

من بودم و نفس نفس زدنهای مهرداد . من بودم و حس نفرت ، عذاب . من بودم و شعله های

جهنم .

برزخی که من دیشب در آن دست و پا میزدم هیچ مرده ای به خود ندیده بود. هیچکس تا آن روز حس لذت بردن و لذت نبردن را باهم تجربه نکرده بود. هیچکس نتوانسته بود عشق و نفرت را باهم در وجود خودش داشته باشد. هیچکس نتوانسته هم عاشق کسی باشد هم از او متنفر باشد. اما دیشب، با مرگ باکرگیم من همه ی غیر ممکن های دنیا را ممکن کردم. درست در همان زمان که مایعی لزج و قرمز رنگ از میان پاهایم عبور کرد و پارچه ی سفید رو تختی را به سرخی در آورد.

درست در همان لحظه که چشم های مات و مبهوت مهرداد، در میان آنهمه هوس و عشق به من خیره شد و من راهی جز قطع راه ارتباطی میان چشم هایمان را نداشتم.

درست همان موقع که مادر یک پسر بچه ی دوازده ساله باکره از

آب در آمد، درست همان لحظه که من مردم، همه ی غیر ممکن

ها ممکن شد.

درد مرگ آوری که کل بدنم را در بر گرفته نه از عشق بازی دیشب بود نه از چیز دیگر. که فقط و فقط از وجدان خودم بود و بس. مهرداد در اتاق نبود. آه می کشم. نباید هم می بود.

با گند دیشب من تا سالیان سال هم اگر نیاید حق دارد. لباس هایم را می گیرم و بعد از حمام با خواندن آیه الكرسی زیر لب به آشپزخانه می روم. با دیدن همه آنجا نفس راحتی می کشم. حد اقل اینجا مهرداد نمی تواند حرفی بزند. سلام می کنم و همه جواب سلامم را می دهند.

همه بجز مهرادی که انبار باروت بود و منتظر جرقه ای که آتش بگیرد.

مehشید جون صندلی کنارش را برایم عقب می کشد .

- بیا عروسم . بیا اینجا پیش خودم بشین .

بهراد به شوخی می گوید :

- مامان با زن منم باید همینطوری برخورد کنی ها .

بابا فرهاد در جوابش می خندد .

- هیچکس دیگه مثل آران و مهرداد نمیشه .

صدای اعتراض بهراد میان خنده ی بقیه گم می شود ، همه بجز مهرداد .

- شما همیشه مهرداد واستون مهم تر بوده . بعید نیست منو از سر راه آورده باشین . باید برم

چند تا پرورشگاه بسپریم بینن قیافم واسشون آشنا نیست ؟ مهشید خانم چشمکی به رویش

میزند .

- بچه های اول نور چشمی ان .

باز هم می خندند . بجز مهرداد .

مهردادی که متفکر و خاموش به بخارهای لیوان چایش خیره شده و پلک هم نمی زند . و فقط

من میدانم که چه سیل خانه خراب کنی در راه است . فقط من ...

عمو مسعود رو به مهرداد می کند .

- پسرم چرا انقدر ساکتی ؟

اما مهرداد نه تنها جواب نمی دهد ، بلکه از پوزیشنش هم بیرون نمی آید .

دستم را روی دستش می گذارم و آرام می گویم :

- مهرداد عمو مسعود با شماست .

تکانی می خورد و نگاهم می کند . اخم هایش در هم می رود و نامحسوس اما خشن دستش را

بیرون می کشد و بلند می شود .

- مرسی سیر شدم .

به مسیر رفتنش نگاه می کنم .

این اخم و عکس العمل دور از ذهن هم نبود . خدا بخیر بگذراند .

صدای خش دارش از بیرون بلند می شود .

- آران زودتر تموم کن بیا کارت دارم .

استرس سر تا سر وجودم را احاطه می کند . این را همه می فهمند . از نگاه های معنی

داری که بهم می کنند متوجه می شوم .

تا بیشترین حدی که می توانم طولش می دهم تا افکارم را سامان دهم . آشفته بودن در

برابر چنین موضوعی دردی را دوا نمی کند .

با گامهایی آهسته و نا مطمئن به اتاق می روم . جایی که مهرداد در آن منتظر من است

تا محکوم کند ، تا قصاص کند ، تا بکشد و برود .

بی آنکه در بزنم وارد می شوم . لبه ی تخت نشسته و پا رو پای انداخته ، دست به سینه با حالتی حق به جانب براندازم می کند .

سعی می کنم عادی برخورد کنم .

- کارم داشتی ؟

خیره ی چشمانم ، بلند می شود و در نزدیک ترین فاصله ی ممکن می ایستد . لبش را نزدیک گوشم می آورد و با لحنی آرام اما ترسناک زمزمه می کند :

- من همیشه میدونستم یه چیزی این وسط درست نیست .

پوزخند که میزند موجی از هوا وارد گوشم می شود . عقب می کشد .

- آران خانم ، من ازت توضیح می خوام . در مورد همه چیز .

فکم را روی هم می فشارم .

- توضیح در مورد چی ؟

فریادش روحم را از تنم جدا می کند .

- آراد .

با ترس نگاهش می کنم . بلند تر از قبل هوار می کشد .

- د دهن وا کن لعنتی . بسه تا حالا هرچی نپرسیدم و تو خفه خون گرفتی .



ضعف ناشی از رابطه ی دیشب گریبان گیرم شده و چشمانم سیاهی می روند. جوابی نمی دهم  
که بازو هایم را می گیرد و باز هم فریاد بلندش است که گوشم را کر می کند .

- با توام آران . دهن واموندتو باز کن و حرف بزن .

محکم تکانم می دهد .

- با توام .

دست هایم را روی گوش هایم می گذارم و با چشمان بسته جیغ می کشم .

- تورو جون آزاد داد نزن . تورو خدا داد نزن .

چشم باز می کنم و نگاه سیاهش را سرخ می بینم . دندان قروچه می کند .

- به نفعته حرف بزنی آران .

لحنم مملو از نفرت و صداقت است .

- آراد ، پسر توئه .

با شوک خیره می شود به لبهایم اما طولی نمی کشد که بازو هایم را رها می کند و سر  
گردان طول و عرض اتاق دوازده متری را طی می کند . مدام دست به صورتش می کشد و با  
یک دست به کمر زیر لب غر می زند .

- آران خوب گوش کن بین چی میگم . به خدای احد و واحد اگه بخوای منو دور بزنی و

پیچونی بلایی سرت میارم که به عمرت ندیده باشی .

در اتاق را باز می کند .

- جمع کن بر می گردیم تهران .

قدمی می رود اما پشیمان شده ، قدمش را پس می گیرد و با انگشت تهدید وار ادامه می دهد .

- بدون آراد .

بیچاره آراد .

در را بهم می کوبد و انرژی من تحلیل می رود .

چند وقتیست نمی توانم افکارم را سامان دهی کنم ، درست از زمانی که نام مهراد در شناسنامه ام ثبت شد . قلب و مغزم دیگر هماهنگی لازم را ندارند . بام دلم نیاز به قیر گونی دارد تا چکه هایش سقف مغزم را روی نقشه هایم آوار نکند که اگر بکند بد می شود ، خیلی بد .

مسیر چهار ساعته تا تهران در سکوت مطلق طی می شود . مهراد در سکوت رانندگی می کند و من هم تمایلی به شکستن این سکوت ندارم . در عوض افکارم را آزاد می کنم تا بتوانم راهی برای رهایی از طوفان در راه پیدا کنم .

هزاران بار هم خودم را سرزنش می کنم که چرا من تسلیم خواسته اش شدم و بارها به این پاسخ میرسم که میدانم !

پوست داغ گونه ام را به خنکای شیشه ی ماشین می سپارم و آه می کشم . خوشبختی شده جن و من بسم الله .

هرکجا که میروم او زودتر فرار را بر قرار ترجیح میدهد .

پوزخند می زنم .

سرنوشت من عجین شده با درد ، با عذاب ، با بدبختی . وکیل زندگیم قلبم شده که هر آن  
اعتراض می کند و عقم قاضی بدقلقی که مدام می گوید اعتراض وارد نیست .

به در آپارتمان میرسیم اما او بلاتکلیف پشت رول نشسته و من در کنارش . هر دو به روبه رو  
نگاه می کنیم . او با اخم . من هم با اخم . میدانم که آخر پروئی و طلبکاری است . اما من ،  
نفرتم بر عشقم غلبه دارد . الل غالب نفرتم و الل مغلوب عشقم است که در ترکیب عشق  
خالص مهرداد ژنوتیپ نفرت نمایان شده و فنوتیپ عشق .

صدایش از صبح خش دار شده .

- آران !

درمانده ترین صدایی که تا بحال نامم را خوانده بود .

- بله ؟

- تو چرا باکره بودی ؟

لحظه ای خون در رگ هایم یخ می زند . میدانستم می پرسد . می دانستم دنبال علت و  
معلول می گردد اما نه انقدر صریح ، نه انقدر سریع .

زهر خند می زنم .

- ملت واسه اینکه زنشون باکره نیست بهم میریزن شوهر من بخاطر باکره بودن . عجب !

نیش خند زنان می خواهم از ماشین پیاده شوم که با خشونت تمام دستم را می گیرد و  
محکم روی صندلی پرتم می کند .

از میان دندان های قفل شده اش می غرد .

- وقتی ازت یه سوالی می کنم رک و پوست کنده جواب میخوام . نه نیش و کنایه ، حالیته ؟  
 مچ دستم را که در دست دارد تکان می دهم و با لبخندی که با اعصابش بازی می کند می گویم :

- تو با سی و چهار سال سن هنوز نمیدونی دلیل باکره بودن یه زن چی میتونه باشه ؟ چشم  
 هایش را فشار می دهد و زیر لب لعنتی ای نثارم می کند .

- پس آراد ...

نیشخندم وسعت می گیرد .

- من یه بار دیگه هم گفته بودم که آراد پسرته .

- مزخرف تحویل من نده .

بدنه ی ماشین از فریادش می لرزد . من مار خوردم و افعی شدم . آنقدری روزگار بر سرم  
 فریاد کشیده که فریاد های مهراد نتواند بترساندم .

- داد نزن مهراد ، گلوت آسیب می بینه .

شرط می بندم که اگر توانش را داشت قطعا خرخره ام را می جوید .

- برو پایین .

نگاهش می کنم که اینبار بازهم هوار می کشد .

- گفتم پیاده شو .

پیاده می شوم و صدای جیغ لاستیک هایش باعث می شود چشم هایم را روی هم فشار دهم .  
موبایلم را در می آورم و همانطور که به طرف ساختمان می روم شماره ی بهراد را می گیرم .

- درود بر شما زن داداش .

لبخند می زنم . انرژی بهراد لایتناهی بود .

- سلام برادر شوهر خوبی ؟

- مرسی تو چطوری ؟ اتفاقی افتاده ؟ شما که تازه رفتین .

- نه اتفاقی نیوفتاده ازت یه خواهشی داشتم .

در را با کلید باز می کنم و وارد می شوم .

- چه خواهشی ؟ بفرما .

- می خواستم بگم که هر وقت داری میری شیراز اگه زحمتی نیست آراد رو هم ببری .

کلید برق را می زنم .

- نه زن داداش زحمتی نیست . باشه میبرمش .

- مرسی لطف می کنی . فعلا کاری نداری ؟

- نه سلام برسون . خداحافظ .

تلفن را قطع می کنم و به اتاق خواب می روم . باید سریع تر اقدام کنم . باید .

- دو بار روی میز ضربه می زند تا حواس پرتم را جمع خودش کند .
- می شنوی چی میگم آران ؟ سرم را تکان می دهم .
- نه ببخشید یه بار دیگه بگو .
- نچ نچی می کند و لبش را گاز می گیرد .
- میخوای بیخیال این موضوع بشی ؟ سریع می گویم :
- نه نه اصلا . بگو .
- آه می کشد و جمله اش را تکرار می کند .
- میگم اگه شکایت نامه تنظیم کنی ، ظرف دو هفته الی بیست روز حکم جلبشو صادر می کنن .
- میخوای اینکارو بکنی ؟
- سرم را در میان دست هایم می گیرم .
- محض رضای خدا کمند . انقدر منو دو دل نکن . آره . میخوام این کارو بکنم اینم هزار بار .
- هرچه هم زودتر بهتر
- .
- موبایل و سوئیچ ماشینش را از روی میز بر می دارد .
- اوکی پس ، فردا بیا بریم دادگاه برای طرح شکوائیه .
- باشه میام .

کمند که می رود خودم را روی مبل رها می کنم و دراز می کشم. دو هفته از آن ماجرا می گذرد. دو هفته ای که آراد بیشتر و بیشتر از من دور و به مهراد نزدیک شد و مهرادی که از ما فاصله گرفت. دو هفته ای که تا می توانستم مهراد را سر دواندم تا مگو هایم بازگو نشود. دو هفته ای که به اندازه ی دو سال پیرم کرد و در آخر تصمیمم را گرفتم. خانواده ی هاشمی باید بهای خون آرام را پردازند، به هر قیمتی که شده. نمی دانم عاقبت چیست. نمی دانم چه می شود. اما می دانم در این میان آنکه باید به سزای عملش برسد خواهد رسید.

محوطه ی تیمارستان در فصل بهار قشنگ تر از زمستان منفور است. چهره ها گاهی شناس و گاهی ناشناس است. در حیاط به دنبال عشق می گردم، عشقی که آنقدر هوش و حواس ندارد که حتی بتواند هاله ای از من را به یاد داشته باشد. مادری که فرصت مادری کردن نداشت.

می بینمش، روی نیمکت همیشگی اش نشسته، گردن کج شده اش باعث شده کمی از موهای نرم سفید و طلایی اش از زیر روسری سفید بیرون بریزد. با عصا روی زمین اشکال نامعلوم می کشید. احوالش را که از دکتر بخش جو یا شدم گفت بهتر از قبل شده و این امیدواری را داد که امکان بهبودی اش رو به صعود است.

کنارش می نشینم. سرش را بلند می کند و پس از نگاه بی تفاوتی دوباره کارش را از سر می گیرد. با بغض زمزمه می کنم:

- سلام مامانم.

هیچ نمی گوید. عکس العمل هم نشان نمی دهد.

- من آرانم مامان . منو یادت هست ؟ به حرکت عصایش خیره می شوم .
- مامان ! من ازدواج کردم . ببخش که تو عروسیم نبودی .
- انگشت حلقه ام را بالا می آورم .
- ببین اینم حلقمه .
- تلخ خندم گلویم را تلخ می کند .
- نمیخوای بدونی با کی ازدواج کردم؟! باشه . خودم بهت می گم . من با مهراد هاشمی ازدواج کردم مامان . با قاتل آرام .
- نگاهش به صورتم کشیده می شود . به لبهایم خیره می شود .
- با پدر آرام . با اون ازدواج کردم . میخوام انتقام خون آرام رو بگیرم .
- لبش می جنبد . صورتم را نزدیک تر می برم . آهسته می گوید :
- آرام . قاتل آرام .
- سرم را تکان می دهم .
- آره آره ، قاتل آرام .
- قاتل ...
- چند بار پشت هم زمزمه می کند قاتل . کم کم صدایش بلند و بلند تر می شود . با وحشت به مردمک چشمانش که گرد و خونالود شده اند نگاه می کنم . ناگهان فریاد می کشد :



- قاتل .

و تا می آیم به خودم بجنبم بهم هجوم می آورد و زیر مشت و لگد هایش اسیر می شوم . نمی فهمیدم پیر زنی به این سن چطور همچین قدرتی دارد که می تواند اینطور مرا مورد ضرب و شتم قرار بدهد . صدای دست زدن های بقیه ی بیماران روانی که مادر را تشویق می کردند در صدای جیغ هایم گم می شود . بلندم می کند و در یک آن محکم هلم می دهد و به زمین می افتم .

خیسی مایعی روان را کنار شقیقه ام حس می کنم و همه چیز دور سرم می گردد . کم کم تصاویر تیره و تار می شود و دیگر هیچ چیز نمی بینم .

سر فوق العاده دردناکم را بلند می کنم و به اطراف نگاه می کنم . از فضای بی روح اتاق و سرم متصل به دستم درمانگاه آسایشگاه را تشخیص می دهم . پرستاری مشغول نوشتن روی تخته شاسی است که با بیدار دیدن من بدون هیچگونه لطافتی می گوید :

- پس بالاخره بیدار شدی .

چند برگه را بالا و پایین می کند .

- سرمت که تموم شد میتونی بری . شوهرت بیرون منتظره .

آه می کشم . مامان آنقدر تغییر کرده که می دانم و یقین دارم با دیدنش هیچ وقت نمی فهمد که این زن دیوانه همان خاله شهربانویی هست که به گمان خانواده ی هاشمی پولشان را بالا کشیده اند و خانوادگی به آمریکای جهانخوار مهاجرت کرده اند . اما اگر نامش را بفهمد چه ...

به محض تموم شدن سرم خودم آنژیوکت را در می آورم که خون فواره میزند . لعنتی ای نثار خودم می کنم و جای سورنگ را با انگشت محکم فشار می دهم تا خون بند بیاید . پایم را که روی زمین می گذارم سرم گیج می رود . در حین سقوط ، میان زمین و هوا دستی نگهم می دارد . دستی که دو هفته است که قهر کرده با این بدن . چشم هایم را به صورت طلبکارش میدوزم و زمزمه می کنم :

- سلام .

طلبکارانه جواب میدهد .

- این چه وضعیتیته ؟

چیزی نیستی زیر لبی می گویم و اضافه می کنم .

- آراد کجاست ؟ با اکراه پاسخ میدهد :

- خونه .

او هنوز فرزند بودن آراد را به رسمیت نشناخته ، اما این وضعیت زیاد به طول نمی انجامد . تورنادویی در راه است که تمام ابر های جلوی ماه را به عقب می راند . به زودی حقیقت مشخص خواهد شد .

جلوی در آسایشگاه می ایستم .

- من با ماشینم اومدم .

عصبی و کلافه دست به موهایش می کشد .

- نمیتونی رانندگی کنی .

- میتونم .

لجبازی می کنم در صورتیکه میدانم در این شرایطی که بیست بخیه روی سرم خودنمایی می کنند ، رانندگی برابر است با فتح اورست با کفش پاشنه بلند . به نشانه ی اعتراض سوار ماشین خودش می شود و در را چنان بهم می کوبد که من در جا می پرم .

راندن تا خانه با آن وضعیت جانم را می گیرد . اما میرسم . مهران تمام مسیر را پشت سرم می آمده اما به محض رسیدن جلو میزند تا زودتر وارد پارکینگ شود . تا جاگیر شدن ماشین مهران سرم را روی فرمان می گذارم اما با شنیدن صدای ترمز ماشینی سرم را بلند می کنم و وقتی ماشین پلیس را با چند مامور که به طرف لابی می رفتند می بینم در جا سکنه می کنم . آمده اند که مهران را ببرند .

ماشین را پارک می کنیم و وارد لابی می شویم . مهران جلو و من پشت . آقای قنبری ، نگهبان ساختمان مشغول کلنجار رفتن با پلیس هاست که به محض دیدن ما بلند می گوید :

- بیا آقا ، خود جناب مهندس اومد .

مهران با اخم جلو می رود .

- اتفاقی افتاده جناب سروان ؟

پلیسی که از روی چهار ستاره ی نشستته روی شانه اش سروان بودنش مشهود است و نامش روی پلاک روی سینه اش احمد رضا محمدی حک شده ، قدمی به جلو بر می دارد .

- آقای مهرداد هاشمی ؟

- بله خودمم . اتفاقی افتاده ؟ برگه ای را جلو می آورد و می گوید :

- من حکم جلب شما رو دارم . باید با ما بیای کلانتری .

مهرداد با تعجب فراوان در مقابل رفتن مقاومت می کند .

- برای چی ؟ به چه جرمی ؟

در میان مقاومت های مهرداد برای دستگیر نشدن دستبند را به دست هایش می زنند .

- همه چی تو کلانتری مشخص میشه .

جمله ای کلیشه ای که دیالوگ اکثر پلیس هاست .

- آران !

نگاهم با نگاه عاجزش تلاقی می کند اما لحظه ای دلم نمی گیرد . شاید هم عاشق نبودم

هیچگاه .

- همه چی درست میشه مهرداد . نگران نباش .

مزخرف ترین حرفی که در طول عمرم زده بودم . هیچ چیز قرار نبود به جای عادی خودش برگردد .

مهراد را که می برند سراسیمه خودم را به آراد می‌رسانم و با عجله وسایل مورد نیازمان را جمع می‌کنم و به خانه ی خودم می‌رویم . تبسم بیمارستان است . آراد را می‌برم و خودم به همان کلانتری می‌روم .

پشت در اتاق جناب سروان محمدی می‌نشینم تا صدایم کنند . استرس مرالب مرز مرگ نگه داشته و نمی‌خواهد اندکی حتی رهایم کند .

- شاکی مهراد هاشمی بیا تو .

پاهایم لرزان است ، اما هنوز مقاوم مانده . هنوز هم می‌توانم راه بروم . سرم شکسته ، اما هنوز هم مغزم کار می‌کند . هنوز سیگنال هایم منقطع نشده .

پایم را که در اتاق می‌گذارم دیدن چشم های از حدقه بیرون آمده ی مهراد لحظه ای نفسم را می‌برد . با ناباوری می‌ایستد و می‌پرسد :

- آران ؟

حق دارد ! من هم بودم به نامرد بودن همسرم شک می‌کردم . چه کسی می‌تواند این چنین ناجوانمردانه از شوهرش شکایت کند . آنهم چه شکایتی ؟ تجاوز !

جناب سروان محمدی دستور نشستن می‌دهد . اما مهراد هنوز ایستاده و نگاهم می‌کند . هنوز هم آران بودن زن مقابلش را باور نکرده .

جناب سروان شکواییه را در دست می‌گیرد .

- این خانوم ادعا دارن تو دوازده سال پیش به خواهرش تجاوز کردی .
- من ؟
- من گفتنش بلند و غیر عادی است . همینطور چشم های گرد و دهان نیمه بازش .
- سروان محمدی تشر می زند .
- هروقت اجازه دادم میتونی حرف بزنی .
- ساکت می شود . جناب سروان ادامه می دهد .
- طبق گفته ی این خانوم . تو دوازده سال پیش به خواهرش تجاوز کردی و ازش بچه هم داری .
- مهراد می ایستد . عصبی و کلافه .
- من ؟ من اینکار رو کردم ؟ من اصلا دوازده سال پیش میشناختمش ؟ من خواهرشو میشناختم ؟ مگه آران اصلا خانواده داره که خواهر داشته باشه ؟ چرا تهمت بی جا میزنین .
- پره های بینی اش از عصبانیت باز و بسته می شوند . یقه ام را می گیرد و بلند می کند .
- د لعنتی ، تو بگو بهشون . تو بگو اشتباهه . مگه من شوهرت نیستم ؟ مگه اسم من تو اون شناسنامه ی لامصبت نیست ؟ د زر بزنی عوضی .
- پرتم می کند روی صندلی . سروان محمدی داد می کشد .
- بشین سرجات داد و بی داد نکن . یبار دیگه نظم اینجا رو بهم بزنی میفرستم بازداشتگاه .

می نشیند . اما آرام و قرار ندارد . چهره اش کبود شده و هر لحظه احتمال سخته کردن دارد . با ترس و وحشت خیره اش می شوم . میدانم فشار روانی وارد شده آنقدر زیاد است که می تواند از پا درش بیاورد . موشکافانه نگاهش می کنم که ناگهان بدنش شروع به لرزش می کند و روی زمین می افتد .

جیغ می کشم :

- مهراذ .

به طرفش می روم و روی دست هایم نگاهش میدارم . صورتش کاملا کبود شده و رگه های تیره ی صورتش به وضوح دیده می شود . بدنش سفت شده و عضلاتش اسپاسم دارد .

- توروخدا زنگ بزنین اورژانس ، از دست رفت .

بدنش را ماساژ میدهم تا عضلاتش نرم شود . اشکم سرازیر می شود .

- توروخدا نمیر مهراذ . شکایتمو پس می گیرم . نمیر .

تبسم را از دور می بینم که همراه با بهراذ می آیند . با دو نزدیک می شوند .

- چی شده ؟

خودم را در آغوشش می اندازم و از ته دل به حال خودم ناله می کنم .

- تبسم من بدبختم . من بیچاره ام . از من عاجز تر تو دنیا وجود نداره . خواهرمو کشتن . اما اونقدری قدرت ندارم که مسبب مرگشو قصاص کنم . تا قبل اینکه اون اتفاق بیوفته انگار دلم

خنک شده بود . داشتم تحقیر شدنشو می دیدم . ولی وقتی افتاد حاضر بودم بمیرم ولی  
 اتفاقی واسش نیوفته . تبسم من عاشقشم ولی نمیتونم از خون خواهرم بگذرم . میخوام  
 قصاص کنم ولی نمیتونم دردشو تحمل کنم . چیکار کنم ؟ چیکار کنم ؟

- هیس ! آروم باش . قصاص و قضاوت دست خداست آران . اگه واقعا دوشش داری بگذر .  
 بگذر و زندگیتونو از اینی که شده بدتر نکن . ولی اگه حتی یک درصد به عشقت شک داری  
 بیخیالش نباش .

عقب می کشم و رد مشکی را که حدس میزنم زیر چشمم پخش شده باشد با انگشت پاک می  
 کنم .

- دیگه تموم شد تبسم . حتی اگه قضیه شکایتم منتفی باشه طلاق تازه اول ماجراست .

- بدینی خواهر من . بدین .

دکتر و بهراد باهم بیرون می آیند . مامور اجیر شده هم همچنان پشت در ایستاده .

- دکتر چی شده ؟ دکتر لبخند می زند .

فشار عصبی زیادی روش بود . امکان سخته زیاد بود اما خدا رو شکر اتفاقی نیوفتاد . بیشتر  
 مراقبش باشین .

نفس عمیق می کشم و خدا را شکر می زمزمه می کنم . تبسم سردرگم و کلافه نگاهم می کند  
 . سوالی نگاهش می کنم . سرش را تکان میدهد و دستم را می کشد .

- بیا کارت دارم .



بی توجه به وجود بهراد به محوطه ی بیمارستان می رویم . در گوشه ای خلوت می ایستد و تقریبا پرتم می کند .

مردمک گشاد شده ی چشم هایم را بهش می دوزم .

- چت شده ؟

مثل انبار باروت منفجر می شود .

- من چم شده ؟ من ؟ این سوالیه که من باید ازت بپرسم . تو چت شده آران ؟ ها ؟ هرکی

ندونه منکه میدونم دلیل شکایتت چیه . امروز من ، فردا بهراد ، بعدشم کل خانواده ی

هاشمی و فک و فامیلشون . بعد نیان با خودشون بگن این دختره که جونش واسه مهرا در

میرفت . دیگه شکایتش چی بود ؟ یکی برنمیگرده بهت بگه این کارا یعنی چی ؟ اصلا چرا

راه دور بریم ؟ خود من .

مو های بیرون آمده از زیر مقنعه اش را محکم می کشد .

- آران فازت چیه ؟ این آدمی که رو این تخت افتاده و تو داری بخاطرش خون دل میخوری

همونیه که کمتر از یک ساعت پیش برده بودیش کلانتری . به جرم تجاوز به عنف . میفهمی

یعنی چی ؟ اصلا می دونی داری چیکار می کنی ؟ میدونی با خودت چند چندی ؟ یا فقط ما و

خودتو فیلم کردی ؟ .

حرف های تبسم نمک شده و روی زخم سر بازم می ریزد . همانجا روی زمین می نشینم و

سرم را میان دست هایم می گیرم .

- نمیدونم . نمیدونم . تبسم من هیچی نمیدونم .

کمی سکوت برقرار می شود ، سکوتی که در آن فقط نفس های تند تبسم و هق هق من شنیده می شود . آرام که می شود جلوی پایم زانو می زند .

دستش را روی دستم می گذارد .

- آران .

سرم را بالا می گیرم .

بیا اینجا واسه آخرین بار تصمیم بگیریم . یا شکایتتو پس بگیر و برو بچسب به بچت و زندگیت . یا کاری رو که شروع کردی ادامه بده و تموم کن . تصمیم با خودته . کدوم ؟

به عسلی چشم هایش خیره می شوم . شباهت بی حد و اندازه اش به آرام باعث شده تا روز به روز بیشتر و بیشتر عاشقش شوم . آه می کشم . سرم سنگینی می کند و پایین می افتد .

- مرگ یه بار ، شیونم یه بار .

می ایستد و دستش را به سمتم دراز می کند .

- پس یا علی .

به دست دراز شده اش نگاه می کنم . محکم می گیرمش و روبه رویش می ایستم .

- یا علی .

ضربه هایی که به میز می خورد همه را ساکت می کند .

- خانم نسبت شما با قربانی چیه ؟

نگاهی به چهره ی سرخ شده از عصبانیت مهراذ می اندازم .  
- خواهرشم .

می ایستد . عصبانی و خشمگین فریاد می زند .

- دروغ میگه حاج آقا . این خانم زن منه . من میشناسمش . اون اصلا خواهر نداره .  
قاضی پرسشی نگاهم می کند . کمی مکث می کنم .

- من ...

نگاهم به کمند می افتد . با سر علامت می دهد که بگو . که نترس . من هستم .

- تو چی ؟

باز دم را رها می کنم .

- من دختر خونده ی پدرش بودم .

آقا فرهاد ، پدر مهراذ ، خشمگین داد می کشد .

یعنی چی ؟ حاج آقا این دختر از اول ورودش به زندگی پسر من داشته دروغ میگفته .

اصلا من از این خانوم شکایت دارم .

قاضی به تندی برخورد می کند .

- بشین آقا . اگه کسی بخواد شکایت کنه این آقااست نه تو .

به مهراذ اشاره می کند .

- در ثانی ، این پرونده دست منه ، اگه شکایتی دارین باید برین یه پرونده ی جدید تشکیل بدین .

رو به من می کند .

- ببین دختر جان اینی که میگی به خواهر من تجاوز کرده اصلا قابل قبول نیست . این آقا هم که میگه تو اصلا خواهر نداری . اینجا اومدی باید با دلیل ومدرك ثابت کنی . نه رو هوا حرف بزنی .

کمند می ایستد .

- آقای قاضی به من اجازه میدین ضمن دادن مدارک حقایق رو براتون بازگو کنم ؟

قاضی با دست اشاره کی کند که بیاید و جای من بایستد . از کنارش که رد می شوم آرام زمزمه می کند :

- شاید مجبور شم از یه سری خط قرمز رد شم .

و بی آنکه به پاسخ دادن یا ندادنم توجهی کند در جایگاه شاکی می ایستد .

نگاه پر نفرت مهرداد را روی خودم حس می کنم . نه تنها مهرداد بلکه همه ی خانواده اش .

- جناب قاضی . قربانی با نام آرام پیرزاد که در حال حاضر در قید حیات نیست . دوزاده سال پیش با این آقا نامزد بوده . ولی درست بعد از اینکه قرار عروسی گذاشته میشه آقا به آرام تجاوز میکنه و آرام از ترس آبروش از خونه فرار می کنه و نه ماه بعد از بیمارستان باهاشون تماس می گیرن که آرام باردار بوده و وضع حمل کرده . بعد از ترخیص شدنش از

بیمارستان متاسفانه خودکشی می‌کنه اما کاغذی رو بنا به عنوان وصیت نامه و نوعی اظهار نامه به جا میذاره که ثابت می‌کنه این آقا به آرام تجاوز کرده بوده .

آقا فرهاد بازهم می خروشد .

- دروغه . اسماعیل و زن و بچش بعد از اینکه ورشکست شدن سهام من رو بالا کشیدن و رفتن آمریکا .

کمند اعتراض می کند .

- اعتراض دارم جناب قاضی .

وارد بفرمایید .

- آقای پیرزاد ، بعد از مرگ دخترش سخته می‌کنه و میمیره . همسرش ، زهرا فرهمند ، بخاطر حرف مردم می‌گه که شوهر و بچش رفتن آمریکا و بعد از درست شدن شرایط او هم میره . اما زیاد دووم نیاره چون متاسفانه اختلال حواس می گیره و همچنین کنترل رفتارش رو نداشته به همین خاطر به آسایشگاه رازی برده می شه .

- مدرکی دارین که ثابت کنه ؟

- بله کاملا مدارک موجود صحت عرایض رو بیان می‌کنه .

قاضی دستی به ریشش می کشد .

- گفتم قربانی بعد از زایمانش خودکشی کرده ؟

- بله .

- اون بچه کجاست ؟ من جواب می دهم .

- خونه ست حاج آقا .

چیزی روی برگه یاد داشت می کند .

- من یه ابلاغیه میدم به پزشکی قانونی . متهم و اون بچه میرن آزمایش دی ان ای میدن . اگه جواب مطابقت داشت ، زمان جلسه ی بعدی اعلام میشه .

دفترش را می بندد .

- ختم جلسه .

پا که توی راهرو می گذارم کسی با جیغ و داد نامم را صدا می کند . بر می گردم و با دیدن مهشید خانم لبم را محکم گاز می گیرم .

جلویم می ایستد و با انزجار به چشم هایم خیره می شود . از میان لب های بهم چسبیده اش می گوید :

- تو خجالت نکشیدی ؟ تو شرم نکردی ؟ فکر کردی کی هستی که از پسر من شکایت می کنی ؟

- بهتره احترام خودتونو حفظ کنین مهشید خانم .

کشیده ای که به صورتم می خورد برق از چشمانم می پراند . شوک زده دستم را روی گونه ی ملتهبم می گذارم .

جیغ و دادش کل دادگستری را روی سر می گذارد .

- همینه دیگه . وقتی یه بی پدر و مادر که معلوم نیست زیر کدوم بوته عمل اومده رو می کنین عروس خانواده ی هاشمی هوا برش میداره که کی هست . همینه به خودشون اجازه میدن شکایت کنن .

خون جلوی چشم هایم را می گیرد . من پدر و مادر نداشتم ، درست . حلال و حرام بودنم هم مشخص نبود ، درست . اما این اجازه را نمی دادم که هر کسی که از راه رسید به پدر و مادر ناشناخته ام بی احترامی کند .

به طرفش هجوم کی برم و هولش میدهم که از پشت می افتد در بغل شوهرش .  
 هردو ترسیده و متعجب نگاهم می کنند .

- تو اگه عوضی نبودی بچت به خودش اجازه نمی داد بیاد دختر بودن یه دختر بچه ی پونزده ساله رو بگیره . تو اگه عوضی نبودی بچت عوضی نمی شد .  
 به فرهاد اشاره می کنم .

- شوهرت اگه عوضی نبود به بهانه ی سهام شرکت این شرط مزخرف رو نمیداشت که یه دختر بچه با یه پسر که تازه پشت لبش سبز شده ازدواج کنه .

- خفه شو .

صدای مهرداد ساکتم می کند .

- حق نداری به پدر و مادرم بی احترامی کنی .

فریادم گلویم را پاره می کند .

- پدر و مادر تو فقط پدر و مادرن؟! پدر و مادر من پدر و مادر نیستن؟ حیوونن؟ کمند از

پشت نگهم می دارد .

- آران خودتو کنترل کن .

- ولم کن کمند .

- چه خبره اینجا؟

صدای مامور اتمام جنگ و دعوا را اعلام می کند .

بطری آبی را که بهم داده می شود را می گیرم و کمی می نوشم . بقیه اش را هم روی صورتم می ریزم تا از التهاب کم شود .

باید خودتو کنترل می کردی . میتونن اعاده ی حیثیت کنن . تو این شرایط دو تا پرونده ساخته میشه واست .

بعدشم معلوم نیست بخاطر سو استفاده از پسرشون ازت شکایت

کنن یا نه؟ حواسم به حرف هایش نیست .

- حق نداشتن به پدر و مادرم توهین کنن .

شرمنده نگاهم می کند و آران را با لحن دلداری دهنده ی معروفش می گوید .

آه می کشم و می ایستم .



- بیخیال . پاشو بریم خونه ی ما . باید آراد رو آماده کنیم .

من جواب می دهم .

- خونه ست حاج آقا .

چیزی روی برگه یاد داشت می کند .

- من یه ابلاغیه میدم به پزشکی قانونی . متهم و اون بچه میرن آزمایش دی ان ای میدن . اگه

جواب مطابقت داشت ، زمان جلسه ی بعدی اعلام میشه .

دفترش را می بندد .

- ختم جلسه .

پا که توی راهرو می گذارم کسی با جیغ و داد نامم را صدا می کند . بر می گردم و با دیدن

مهشید خانم لبم را محکم گاز می گیرم .

جلویم می ایستد و با انزجار به چشم هایم خیره می شود . از میان لب های بهم چسبیده اش

می گوید :

- تو خجالت نکشیدی ؟ تو شرم نکردی ؟ فکر کردی کی هستی که از پسر من شکایت می

کنی ؟

- بهتره احترام خودتونو حفظ کنین مهشید خانم .

کشیده ای که به صورتم می خورد برق از چشمانم می پراند . شوک زده دستم را روی گونه ی  
ملتهبم می گذارم .

جیغ و دادش کل دادگستری را روی سر می گذارد .

- همینه دیگه . وقتی یه بی پدر و مادر که معلوم نیست زیر کدوم بوته عمل اومده رو می کنین  
عروس خانواده ی هاشمی هوا برش میداره که کی هست . همینه به خودشون اجازه میدن  
شکایت کنن .

خون جلوی چشم هایم را می گیرد . من پدر و مادر نداشتم ، درست . حلال و حرام بودنم  
هم مشخص نبود ، درست . اما این اجازه را نمی دادم که هر کسی که از راه رسید به پدر و  
مادر ناشناخته ام بی احترامی کند .

به طرفش هجوم کی برم و هولش میدهم که از پشت می افتد در بغل شوهرش .

هر دو ترسیده و متعجب نگاهم می کنند .

- تو اگه عوضی نبودی بچت به خودش اجازه نمی داد بیاد دختر بودن یه دختر بچه ی پونزده  
ساله رو بگیره . تو اگه عوضی نبودی بچت عوضی نمی شد .

به فرهاد اشاره می کنم .

- شوهرت اگه عوضی نبود به بهانه ی سهام شرکت این شرط مزخرف رو نمیداشت که یه دختر بچه با یه پسر که تازه پشت لبش سبز شده ازدواج کنه .

- خفه شو .

صدای مهرداد ساکت می کند .

- حق نداری به پدر و مادرم بی احترامی کنی .

فریادم گلویم را پاره می کند .

- پدر و مادر تو فقط پدر و مادرن؟! پدر و مادر من پدر و مادر نیستن؟ حیوونن؟ کمند از

پشت نگهم می دارد .

- آران خودتو کنترل کن .

- ولم کن کمند .

- چه خبره اینجا؟

صدای مامور اتمام جنگ و دعوا را اعلام می کند .

بطری آبی را که بهم داده می شود را می گیرم و کمی می نوشم . بقیه اش را هم روی صورتم

می ریزم تا از التهاب کم شود .

- باید خودتو کنترل می کردی . میتونن اعاده ی حیثیت کنن . تو این شرایط دو تا پرونده

ساخته میشه واست .

بعدشم معلوم نیست بخاطر سو استفاده از پسرشون ازت شکایت

کنن یا نه ؟ حواسم به حرف هایش نیست .

حق نداشتن به پدر و مادرم توهین کنن .

شرمنده نگاهم می کند و آران را با لحن دلداری دهنده ی معروفش می گوید .

آه می کشم و می ایستم .

- بیخیال . پاشو بریم خونه ی ما . باید آراد رو آماده کنیم .

دیدن برگه ی پزشکی قانونی که حاوی سرنوشت آراد بود در دست قاضی نفسم را قطع و وصل می کرد . ضربان قلبم دیوانه وار به دیواره ی سینه ام می کوبد . نگاه نگران و آشفته ی مهرداد را به برگه می بینم . حرکت ضربه ای پاهایش لحظه ای قطع نمی شود .

کمند کنارم ایستاده و نفس های عمیق می کشد . آراد گوشه ای ایستاده و متعجب به سکوت دادگاه گوش می دهد .

همه در آشفستگی به سر می برند و من هم از این قاعده مستثنی نیستم .

حس ششم زنانه ام می گوید که امروز همه چیز طبق خواسته هایم پیش نخواهد رفت .

- خب !

با خب گفتن قاضی از جا می پرسم . به جز صدای او ، حتی صدای نفس کسی هم شنیده نمی شود . سکوتی که مثل مته مغز آدم را سوراخ می کند .

- طبق نامه ی پزشکی قانونی ، این بچه از لحاظ ژنتیک شباهت زیادی به متهم داره اما ...
- نگاهم قفل قاضی می شود . من این اما را دوست ندارم . این امایی که میدانم آمده تا کیش و ماتم کند .
- اینطور که اینجا نوشته ، ژنتیک یکسان نیست .
- فریاد معترض کمند در نفس راحت مهرداد قاطی می شود .
- چطور ممکنه آقای قاضی ؟ قربانی قبل از مرگش نامه نوشته که این آقا بهش تجاوز کرده .
- ساکت . من اینجا تعیین می کنم کی اشتباه میکنه و کی درست میگه .
- و ادامه می دهد .
- چون محتوا شبیه بهمه ولی یکسان نیست . باید از برادر متهم آزمایش ژنتیک بگیرید .
- قلبم می ایستد . نگاهم فوراً به بهراد کشیده می شود . رنگ از رخسارش پریده و به من افتاده .
- چ... چرا آقای قاضی ؟ من سر پیازم یا تهش ؟ به من چه ربطی داره ؟
- قاضی در حالی که دفترش را جمع می کند می گوید :
- اون رو من میگم . ختم جلسه .
- از دادسرا که خارج می شویم کمند با حرص همان جا توی خیابان مقنعه اش را با شال عوض می کند و غر میزند .

- اه خفه شدم تو این لامصب .

اگر همه چیز برعکس شود . اگر کسی که به آرام تجاوز کرده بود مهراد نباشد ... اگر ... اگر

...

خدای من تبسم !

سرم گیج می رود و دنیا سیاه می شود . دستی مانع از افتادنم می شود . صدای کمند در گوشم

می پیچد :

- آران .

بغض دارد خفه ام می کند . صدایم مرتعش است . اشک جلوی دیدم را گرفته .

- کمند !

او هم بغض دارد . او هم عمق بدبختی من را درک کرده .

- جان کمند . انقدر خودتو اذیت نکن آران . بخدا سخته می کنی .

سرم را تکان میدهم . هیستریک و عصبی .

- کمند اگه اونمی که به آرام تجاوز کرده بهراد باشه . کمند اگه اراد بچه ی بهراد باشه . کمند

اگه بهراد بی گناه باشه . کمند ...

- هیس . آران آروم باش .

خدای من . چطور آرام باشم ؟ آنهم در این وضعیت که میان زمین و آسمان معلقم ؟ در این آشفته‌گی مگر کسی هم هست که بتواند آرام باشد ؟

- کمند من دارم دیوونه میشم . هیچی درست نیست .هیچی سرجاش نیست .

- چی شده ؟

صدای تبسم که دست آراد را در دست گرفته می ترساندم .

خدایا ! نکند من را میان دو راهی تبسم و آرام قرار بدی ؟ نکند بگویی یا زنده ات را شاد کن یا روح مرده ات را .

نکند مجبورم کنی از خون خواهرم بگذرم برای شادی تبسم .

خدایا .

صاف می ایستم . کمند این روزها همه جانبه جور مرا می کشد .

- چیزی نشد تبسم جان . آران بعد از هر دادگاه اینطوری بهم میریزه . اتفاقی نیوفتاده .

نگاه مشکوک و پر سوال تبسم اندک مقدار انرژی ام را هم تخلیه می کند . به زور لب باز می کنم .

- بریم خونه ، من حالم خوب نیست .

عصبی و بهم ریخته طول و عرض اتاق را طی می کنم و نامه ی آرام را که قبل از مرگش نوشته بود هزار بار از اول به آخر از آخر به اول میخوانم و هر بار که به نتیجه ای نمی رسم

خودم را لعنت می کنم . نامه را بالا می آورم و مقابل چشمانم می گیرم . برای آخرین بار ، اینبار با صدای بلند می خوانمش .

\* آران عزیزم ، سلام . احتمالاً وقتی این نامه رو خوندی دیگه من زنده نیستم . آران من اشتباه کردم . تو درست میگفتی . من نباید خیلی با پسرای خانواده ی هاشمی گرم میگرفتم و به قول خودت خط قرمزها رو رد می کردم .

من نباید میداشتم که اونا اجازه ی وارد شدن به حریم خصوصیمو داشته باشن . آران من اشتباه کردم ، بزرگترین اشتباه زندگیم رو مرتکب شدم . خواهر دو قلوی من ازت میخوام با جون و دل از آراد محافظت کنی و وقتی بزرگتر شد بدیش به مهراد تا اون بزرگش کنه چون نمیخوام تا آخر عمر وبال گردن تو باشه . اینطوری هم کنار پدرشه هم تو راحتی زندگی می کنه . منو ببخش اگه خواهر خوبی برات نبودم . از طرف منم از بابا و مامان حلالیت بگیر .

خواهر کوچیک تو ، آرام ! \*

از نامه ی کودکانه ی یک دختر پانزده ساله چه میتوان فهمید ؟ او حتی واضح نگفته بود که چه کسی بهش تجاوز کرده . فعلها را جمع می بست و از ضمیر خانواده ی هاشمی استفاده می کرد .

خودم را روی تخت پرت می کنم .

آرام ، آرام ! الان که باید باشی نیستی .

- چی انقدر پریشونت کرده ؟

حضور تبسم در آستانه ی در میترساندم .



- چرا امروز هی مثل جن ظاهر میشی ؟ ترسیدم .

اخم روی پیشانی اش می نشیند . کنار در ، به دیوار تکیه میدهد و دست به سینه نگاهم می کند

.

- آران تو داری یه چیزی رو ازم قایم میکنی .

خنده ی مصنوعی ام در اتاق می پیچد .

- کی من ؟ نه بابا . آراد کجاست ؟

چه ناشیانه میخوامم موضوع بحث را عوض کنم . دهنش را کج می کند و ادای من را در می

آورد .

- نه بابا .

سپس جدی می شود .

- دقیقا تو . و یه حسی هم بهم میگه که مربوط به بهراده .

خون در رگ هایم یخ می بندد . بهراد ... هنوز که چیزی معلوم نیست . هنوز که آزمایشی

انجام نشده . هنوز که ...

- نه کاملا در اشتباهی چون هیچ موضوعی نیست .

می ایستم .

- برو حاضر شو بریم بیرون با آراد یه دوری بزنیم . پوسیدیم تو خونه .

اخم ثانیه ای صورتش را رها نکرده ، با همان اخم بر می گردد و طلبکارانه می گوید :  
- من شیفتم امشب .

صورتم را می شورم و به آران رنگ پریده ی درون آینه دهن کجی می کنم .  
- تو کم نیاری آران . تو تسلیم نمیشی . حالا که شروع کردی . برو تا تهش .

فاصله ی بین این دو جلسه ی دادگاه طولانی تر از حد معمول شده . مادر آراد و پدرش چند باری تماس گرفته اند و من را مورد الفاظ نورانی خودشان قرار دادند . هر بار سکوت کردم چون می دانستم بازنده ی بازی من نیستم .

این روزها وزنم به طرز بی سابقه ای کاهش پیدا کرده و همیشه رنگ پریده به نظر می رسم .  
با هر چیزی که شامه ام را تحریک کند سر ناسازگاری گرفته ام و معده امغذا به دهن  
نرسیده همه چیز را پس میزند .

تبسم با ترس و لرز می گوید که حال و روزم شبیه به زمانی شده که فهمیدند مرضیه ، همسر  
طاها ، باردار است . و چقدر مرا ترساند که اگر از مهراد باردار شده باشم قوز بالا قوز می شود  
. آنهم در این وضعیت نا به سامان .

در که باز می شود به طرف تبسم پرواز می کنم .

- چی شد ؟ گرفتی ؟

پلاستیک مشکی رنگ را برایم پرتاب می کند و غرغر کنان به آشپزخانه می رود .

- بیا ، خانم دستور دادنم مثل آدمیزاد نیست . آخه نمیگی من ، یه دختر مجرد برم داروخونه بگم ببی چک میخوام ملت ناجور نگام میکنن ؟ دکتر داروخونه تا فهمید چی میخوام چنان چپ چپ نگام می کرد که من یه لحظه به خودم شک کردم . انگار بچه ی باباش تو شیکمم بود .

لبم را گاز می گیرم تا صدای خنده ام حرص خوردنش را تشدید نکند . اما وقتی لیوان به دست از آشپزخانه خارج می شود و با دیدن چهره ی کبودم چشم هایش را گرد می کند تمام تلاشم نابود می شود .

- ورپریده رو ببین من دارم حرص میخورم خانوم داره از خنده منفجر میشه . باز کن اون دهنو ترکیدی .

صدای خنده ام در خانه می پیچد . آخ اگر تبسم نبود .

- میگم تبسم حالا این چطوری هست ؟

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند و سر تاسف تکان می دهد .

- نه چنگاش کن . داره بیست وهشت سالت میشه اونوقت هنوز بلد نیستی ببی چک چطوریه ؟ با شیطنت می خندم .

- نه والا . من که مثل تو هفت تا شکم نزاایدم .

ضربه ی ناگهانی که با کف هر دو دستش به سرم میزند برق از چشمانم می پراند .  
متحیر نامش را صدا میزنم .

- تبسم .

- زهرمار بیشعور . حقت بود .

مات نگاهش می کنم که با بیخیالی می گوید :

- بیخیال گوش بده بین چی میگم اینو میگیری میبری توالت ...

با دقت به حرف هایش گوش میدهم و بعد مو به مو انجامش میدهم . عرق سرد بدنم را می پوشاند و وقتی دو خط قرمز رنگ را روی دستگاه می بینم برای چندمین بار در طول عمرم مرگم را از خدا می خواهم .

هیچ ننگی بالاتر از باردار بودن از مهرداد هاشمی آنهم در این وضعیت نیست . هرگز نیست .

خدایا ،

من را نمی کشی ؟

رنگ و روی پریده ام از همیشه پریده تر می شود و با چهره ای که کم از مردگان قبرستان ندارد از توالت بیرون می آیم . احساس می کنم دنیا بر سرم آوار شده . احساس خفگی می کنم ، انگار تمام دیوار های خانه بهم فشار وارد می کنند . تبسم را می بینم که مقابلم ایستاده و با نگرانی چیزی می گوید اما قادر به شنیدن حرف هایش نیستم ، تنها حرکت لبهایش را می بینم . محکم تکانم می دهد و من مانند انسان های مسخ شده نیم نگاهی به دست هایش که روی بازوانم گذاشته می کنم و دوباره خیره ی چشم هایش می شوم . لب هایم می جنبد اما صوتی بیرون نمی آید . شوک وارد شده فراتر از تحمل من است . سیلی ای که به گونه ی

راستم می خورد تمام رفلکس های بدنم را باز می گرداند . آنجاست که بدبختی با تمام قدرت نمود پیدامی کند .

- تبسم . من باردارم .

می نشینم روی زمین .

- چرا من انقدر بدبختم ؟ چرا ؟

- گفתי بارداری ؟ در لحظه می میرم .

آراد !

گردنم را چنان محکم به سمت مخالف می چرخانم که مهره هایش به صدا در می آیند . آراد با چشم های در آمده به شکم خیره شده .

جلو می آید و با ترس و لرز به شکم اشاره می کند .

- این ...

سرش را بالا می آورد . حلقه ی اشک جمع شده در چشمش ، سیاه چال هایش را چراغانی کرده .

- این تو ، یه بچه ست ؟

تبسم دستش را جلوی دهانش می گذارد تا صدای گریه اش را آراد نشنود . سکوت می کنم .

- اگه واقعا بچه ست ، پس چرا ناراحتی ؟

هق هق تبسم بلند می شود . دهانم خشک شده . نمی توانم حرف بزنم .

- مامان چرا هیچی نمیگی ؟ نمیخوای به بابا بگی ؟

نگاه من و تبسم بین هم مبادله می شود . ذهنم تهی از هر گونه فکر و نقشه ای است . تهی از هر گونه جواب برای پسری دوازده ساله .

- آراد !

فریادی که می کشد تنم را می لرزاند ، نه از ترس ، از شباهتی که در فریاد های او و مهراد وجود دارد . چگونه می گویند مهراد پدرش نیست ؟ مگر شباهتشان را نمی بینند ؟

- بسه مامان . بسه . قبلا بهت گفتم . من دیگه بچه نیستم که هی سرمو شیره بمالی . چرا نمی فهمین که من همه چی رو متوجه می شم . تو میخوای از بابا جدا شی و حالا بخاطر اینکه حامله ای ناراحتی و میخوای بدون اینکه به بابا بگی بری بکشیش . میدونم .

مغزم سوت می کشد . تا کجا پیش رفته !

همین که می آیم حرفی بزنم با دو به طرف در می رود و در همان حال می گوید :

- ولی من به همه میگم .

صدای کوبش در من و تبسم که مات مانده بودیم را به خودمان می آورد . شالی را که روی مبل بود چنگ میزنم و نامرتب روی سرم می گذارم . آسانسوری که از زمان آمدن تبسم در طبقه خودمان مانده نشان می دهد که آراد از پله ها رفته . من هم پله ها را دو تا یکی می کنم و پایین می روم . به کوچه که میرسم می بینمش که از عرض کوچه در حال دویدن است . با

تمام سرعت می دوم و بازویش را چنگ میزنم که باعث می شود از پشت به زمین بخورد . می ایستد و داد می کشد :

- ولم کن ، دست به من نزن . میخوام برم بگم . میخوام به همه بگم .  
متقابلا جیغ می کشم .

- چی رو میخوای بری بگی بچه ؟ چی رو ؟ تقلا می کند تا دستش را از دستم بیرون بکشد .

- میگم که تو حامله ای . میگم که میخوای بابا رو بکشی .

خشک می شوم . چشم هایم میخ می شود روی لب های آراد . دستم شل می شود و او به سرعت دستش را بیرون می کشد . ناله می کنم .

- چی گفتی ؟

فریادش ناقوس مرگ است .

- من خودم شنیدم با خاله تبسم و اون دختره که وکیله داشتین حرف میزدین می گفتین اگه ثابت بشه بابا رو اعدام می کنن . من خودم شنیدم با گوشای خودم .

خدای من ! کوچه دور سرم می چرخد. آراد همه چیز را فهمیده . من احمق حواسم به حواس جمع پسرم نبوده و او همه چیز را فهمیده .

دستم را به دیوار می گیرم تا سقوط نکنم . تمام مدتی که من درگیر پرونده ی آرام بودم آراد همه چیز را دنبال می کرد و من فکر میکردم بزرگترین دغدغه اش میتواند بردن مرحله ی بیست بازی کامپیوتری اش باشد . تمام مدتی که من بزرگ شدن آراد را از یاد

برده بودم او بزرگ شده بود و درک می کرد . به اندازه ی بی توجهی های من بزرگ شده بود و می فهمید و من هیچ وقت نفهمیده بودم . وای از مادر بودنم ، وای !  
با دیدن حال و روزم آرام تر می شود و ملایم و ترسیده صدایم می کند .

- مامان . خوبی ؟

صورتتم را روی دستم که به دیوار تکیه داده ام می چسبانم . من نه لیاقت مادر بودن برای آراد را دارم ، نه همسر بودن برای مهاد . من بی لیاقت ترینم روی این کره ی خاکی . من بد بخت ترین و بیچاره ترینم . چانه ی لرزانم را بیشتر به دستم می چسبانم تا آراد بیشتر از این من را بدبخت و پست نشناسد .

دست گرمش روی دست آویزانم می نشیند و این بار ملایم تر صدایم می کند .

- مامان تو رو خدت یه چیزی بگو . غلط کردم . بخدا نمیگم .

بغضم می شکنند . پسر کوچکم بخاطر چیزی که حقش است از من عذر خواهی می کند . او حق دارد پدرش را نجات بدهد . او حق دارد برادر و یا خواهرش را نجات بدهد ، او حق دارد آینده اش را نجات بدهد و من با حماقت تمام می خواهم زندگی اش را نابود کنم .

- مامان .

مامان گفتن با عجزش اندک مقاومت را هم در هم می شکنند و با صدای بلند گریه می کنم . ناله می کنم ، جیغ میزنم و خدا را صدا می کنم . سنگینی نگاه های دیگران هم برایم اهمیتی ندارد . آراد پا به پایم گریه می کند و همزمان خواهش می کند که گره کردن را بس کنم .



- نمی توانم . من آنقدر پر از بدبختی هایی هستم که سالهاست که غده های سرطانی شده  
و گوشت و پی ام را در بر گرفته که هر لحظه امکان مرگم را فراهم می سازند .
- نگاهم به چشم های متورم آراد می افتد که با ترس و لرز نگاهم می کند .
- آراد ؟ منو می بخشی ؟ مادرتو می بخشی ؟ سفت و سخت در آغوشم می گیرد .
- آره ، می بخشم . می بخشمت مامان . تورو خدا گریه نکن .
- دنیا جلوی چشمم تیره و تار می شود و فقط می فهمم که همانجا کنار دیوار می افتم .
- صدا ها را بم و کمی ناواضح می شنوم . از میان آنها صدای تبسم را راحت تر تشخیص می دهم .
- دکتر چند وقت پیش سرش خورده بود به جدول بخیه هم زده .
- و صدای مردی که به احتمال زیاد دکتر است .
- اون اتفاق کاملا ربطی به از هوش رفتن الانش نداره ، اما باید خیلی مواظبش باشین . فشار  
خونش پایینه و بدنش خیلی ضعیفه . تقویتش کنین و تا حد ممکن از استرس دورش کنین .
- صدای قدم های بعد از آن و بسته شدن در نشان از رفتن دکتر می دهد .
- تبسم پوف می کشد .
- چه دل خجسته ای داری تو دکتر . من این بشر رو چطوری از استرس دورش کنم آخه ؟ بی  
آنکه چشم هایم را باز کنم می گویم :

- بذار بمیرم خب .

می ترسد و هین می کند . چشم هایم را باز می کنم و لبخند خسته ای به پریشانی اش می زنم .

- من سگ جون تر از این حرفام که با استرس و فشار خون پایین از پا در پیام .

لبش را گاز می گیرد .

- دور از جون سگ البته .

شوخی می کند تا حال و روزم را عوض کند . من هم با تمام بی میلی لبخند می زنم .

- آراد کجاست ؟

- نذاشتم بیاد .

پلک هایم را می بندم .

- خوب کاری کردی .

تشویشش را حس می کنم . انگار می خواهد چیزی بگوید .

- چی می خوای بگی تبسم ؟

کمی من من می کند در آخر می گوید :

- یه چیزی می خواستم پیرسم. خیلی واسم گنگه .
- پیرس . راحت باش .
- آرام بچه ی اون خانواده بود و خب ... خب ... اگه اونا بچه داشتن ...
- نمی گذارم برای بیان سوالش جان بکند . خودم ادامه می دهم .
- با وجود آرام چرا اونا منو به فرزندی گرفتن ؟ با سر تایید می کند .
- مامان می گفت بچه دار نمی شدن . چندین سال . سنشونم زیاد بود . نذر می کنن که اگه بچه دار بشن یکی رو به فرزندی قبول کنن و وقتی منو می بینن و تشابه اسم من و آرام رو می بینن انتخابم می کنن .
- انگار قانع شده . چون سرش را تکان می دهد .
- فهمیدم .
- سرمم که تمام می شود به خانه می رویم . وارد که می شویم با دیدن منظره ی رو به رویمان هم من و هم تبسم با وحشت می ایستیم . مهشید با دیدن ما از روی مبل بلند می شود و به طرفمان می آید . از چهره اش نفرت و انزجار می ریزد .
- جلویم می ایستد .
- به به ، آران خانم گل گلاب . به سلامتی قبرستون تشریف داشتین ؟ میگفتین خبر مرگتونو اعلام می کردیم .

چشم هایم از این بی احترامی گرد می شود .

- یعنی چی ؟

کشیده ای که به گونه ی چپم می خورد سرم را به سمت راست پرت می کند . همزمان تبسم جیغ می کشد و دستش را جلوی دهنش می گذارد .

- تو یه هرزه ای . یه آدم که معلوم نیست از کجا اومده و قاپ پسر منو دزدیده و حالا میخواد بدبختش کنه .

اومدی تو خونه ی پسر من واسه خودت خانمی کردی فکر کردی نوبرشو آوردی ؟ دختره ی هرزه اصلا معلوم نیست حلال باشی یا حروم . این بچه هم معلوم نیست از کدوم مادر مرده ایه که میخوای ببندیش بیخ ریش پسرای بیچاره ی من و هی تلکشون کنی . چشمت به مان و منالشون افتاده . ولی من بهت اجازه نمیدم . پدرتو در میارم . بدبختت می کنم دختره ی گدا . نمیذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره . یه تار مو از پسرای من کم شه دنیا رو واست جهنم می کنم . بشین و ببین .

در خانه ی من ، جلویم ایستاده و مستقیما بهم توهین می کند .

پوزخند می زنم و سرم را تکان می دهم . با عصبانیت کاری از پیش نمی توانم ببرم .

- هیچ کاری نمی تونی بکنی .

کشیده ی دوم خون را از گوشه ی لبم جاری می کند .

لبخندی که لب هایم را ترک نمی کند جری ترش می کند .

- همه این کارات و حرفات پسراتو به چوب دار نزدیک تر می کنه مهشید خانم گل .

جیغ می کشد و هلم می دهد . از پشت در بغل تبسم می افتم . می خواهد به طرفم هجوم بیاورد اما با مانعی که جلویش را می گیرد ، می ایستد .

آراد دست هایش را از دو طرف باز می کند .

- به مامانم دست نزن .

مehشید خشک می شود و خیره خیره به آراد نگاه می کند . با زبان زهراگینش می گوید :

- توام پسر همین ج... خانمی .

خون جلوی چشم هایم را می گیرد . برای اولین بار در طول زندگی ام دستم را روی زنی بلند می کنم و محکم بهش تودهنی می زنم . آنقدر محکم که دست خودم هم درد می گیرد .

- خفه شو و از خونه من گمشو بیرون . هرزه تویی که داری از پسرای بیشرفت دفاع می کنی . هرزه تویی که داری به نوه ت توهین می کنی . هرزه تویی که احترام خونه ای که توش نماز میخونن رو نگه نمی داری . هرزه تویی که دهنهت چفت و بست نداره . گمشو از خونه ی من بیرون و دیگه هیچ وقت پاتو اینجا نذار وگرنه خودم قلمش می کنم . گمشو بیرون . گمشو .  
نفس نفس می زند .

- تاوان حرفاتو پس میدی . مطمئن باش .

بازویش را می گیرم و با خشونت می کشمش و از خونه پرتش می کنم بیرون .

- هری .

و در را محکم بهم می گویم .

- من نمیفهمم آخه چه اصراریه ؟

دست هایم را در هم قفل می کنم و با خواهش و التماس زل می زنم به چشم هایش .

- کمند !

- کمند و مرگ .

می خندم .

- تو آخر منو سخته میدی آران . باشه هرکاری تو بگی میکنیم ولی بذار جواب دی ان ای آراد

و بهراد بیاد ببینیم تکلیف چیه .

خودم را روی مبل ولو می کنم .

- وضعیتم خیلی ناجوره کمند ، همه جوره ناجورم .

کمی از آب میوه اش می نوشد .

- مثلاً ؟

- مثلاً همین دادگاه ، خرج خونه ، خرج آراد ، خرج آسایشگاه مامان . چند وقته همش دارم از

جیب میخورم . پس اندازم تموم شده . کاملاً گند زده شده به زندگیم .

او هم تکیه می دهد .

- می فهمم چی میگی . درکت می کنم .

مزخرف می گوید ، نمی فهمید . با کمند در دبیرستان آشنا شده بودم . او از همان اول مدام غر میزد که از تجربی و زیست و فیزیک و به ویژه ریاضی نفرت دارد و می خواهد وکیل شود . بعد از اینکه وارد دانشگاه شدیم دیگر ندیدمش تا اینکه یک روز که به همراه خانم جان و آراد به بازار پانزده خرداد رفته بودیم دیدمش و فهمیدم که بالاخره به آرزویش رسیده و وکیل شده . ازش خواستم تا برای شکایتم کمک کند و او هم به محض شنیدن داستان گفت با جان و دل کمک خواهد کرد و من هم چقدر از این بابت خوشحال شدم . کمند در خانواده ای اصیل به دنیا آمده بود و تا جایی که می دانم پدرش تاجر فرش و مادرش دبیر بازنشسته ی آموزش و پرورش بود .

وضع مالیشان خیلی خوب بود و کمند هیچ کمبودی در زندگی اش احساس نمی کرد . و کاملاً مزخرف می گوید که وضعیت الان من را درک می کند .

صدای زنگ در مجبورم می کند از جای نرم و راحتم جدا شوم . نگهبان ساختمان ، آقای مولایی ، با لبخند مونا لیزای معروفش پاکتی را به دستم می دهد .  
- بفرمایید خانم سرمدی . اینو پیک آورد ، گفتن بدم خدمتون .

پاکت را می گیرم .

- دستت درد نکنه آقای مولایی ، به لحظه صبر کنین .

برمی گردم و لیوان بزرگی را پر از شربت بهاری که خودم عاشقش هستم می کنم و به دستش می دهم .

- بفرمایید آقای مولایی ، خنکه تو این گرما می چسبه .

لیوان را یک نفس خالی می کند و با دنیایی تشکر و دعای خیر می رود .

- کی بود ؟

پاسخ کمند را می دهم .

- نگهبانم بود ، مولایی . این پاکت رو داد .

- باز کن ببینیم چیه .

پاکت سفید رنگی را که خالی از هرگونه آدرس گیرنده و فرستنده ست باز می کنم

. تعدادی عکس درونش خودنمایی می کند .

- چیه توش ؟

نیم نگاهی به گردن دراز شده ی کمند می اندازم و خنده ام می گیرد .

- مثل اینکه عکسه .

عکس ها را در می آورم و نگاه می کنم . سه تا عکس که اولی متعلق به نوزادی است که در

یک حوله ی صورتی پیچیده شده و صورتش فوق العاده قرمز است . در عکس دوم همان

نوزاد در آغوش زنی تپل و فربه که با لبخند به دوربین خیره شده و عکس سوم همان نوزاد و

زن اینبار مردی هم در کنار آنها ایستاده با این تفاوت که نوزاد در آغوش مرد است .

با گیجی به عکس ها نگاه می کنم . کمند هم همینطور .

- خب اینا یعنی چی ؟



کمند یکی از عکس ها را از دستم می گیرد و با دقت بیشتری نگاه می کند . گوشه های منحنی عکس ها و کیفیت پایینشان خبر از قدیمی بودنشان دارد .

عکس را بر می گردانم و با دیدن جملاتی که پشتش نوشته هیجان زده می شوم .

- کمند بین پشتش یه چیزی نوشته .

و بلند می خوانم .

- خانواده ی خوشبخت ما با به دنیا اومدن فرزند عزیزمون خوشبخت تر هم شد . ???/??/?/?? .

- یعنی چی ؟ شاید اشتباهی شده .

- نمیدونم .

- من نمیفهمم آخه چه اصراریه ؟

دست هایم را در هم قفل می کنم و با خواهش و التماس زل می زنم به چشم هایش .

- کمند !

- کمند و مرگ .

می خندم .

- تو آخر منو سخته میدی آران . باشه هرکاری تو بگی میکنیم ولی بذار جواب دی ان ای آراد

و بهراد بیاد ببینیم تکلیف چیه .

خودم را روی مبل ولو می کنم .

- وضعیتم خیلی ناجوره کمند ، همه جوره ناجورم .

کمی از آب میوه اش می نوشد .

- مثلا ؟

- مثلا همین دادگاه ، خرج خونه ، خرج آراد ، خرج آسایشگاه مامان . چند وقته همش دارم از جیب میخورم . پس اندازم تموم شده . کاملا گند زده شده به زندگیم .

او هم تکیه می دهد .

- می فهمم چی میگی . درکت می کنم .

مزخرف می گوید ، نمی فهمید . با کمند در دبیرستان آشنا شده بودم . او از همان اول مدام غر میزد که از تجربی و زیست و فیزیک و به ویژه ریاضی نفرت دارد و می خواهد وکیل شود . بعد از اینکه وارد دانشگاه شدیم دیگر ندیدمش تا اینکه یک روز که به همراه خانم جان و آراد به بازار پانزده خرداد رفته بودیم دیدمش و فهمیدم که بالاخره به آرزویش رسیده و وکیل شده . ازش خواستم تا برای شکایتم کمک کند و او هم به محض شنیدن داستان گفت با جان و دل کمک خواهد کرد و من هم چقدر از این بابت خوشحال شدم . کمند در خانواده ای اصیل به دنیا آمده بود و تا جایی که می دانم پدرش تاجر فرش و مادرش دبیر بازنشسته ی آموزش و پرورش بود . وضع مالیشان خیلی خوب بود و کمند هیچ کمبودی در زندگی اش احساس نمی کرد . و کاملا مزخرف می گوید که وضعیت الان من را درک می کند .

صدای زنگ در مجبورم می کند از جای نرم و راحتم جدا شوم . نگهبان ساختمان ، آقای مولایی ، با لبخند مونا لیزای معروفش پاکتی را به دستم می دهد .  
- بفرمایید خانم سرمدی . اینو پیک آورد ، گفتن بدم خدمتتون .  
پاکت را می گیرم .

- دستت درد نکنه آقای مولایی ، به لحظه صبر کنین .

برمی گردم و لیوان بزرگی را پر از شربت بهاری که خودم عاشقش هستم می کنم و به دستش می دهم .

- بفرمایید آقای مولایی ، خنکه تو این گرما می چسبه .

لیوان را یک نفس خالی می کند و با دنیایی تشکر و دعای خیر می رود .

- کی بود ؟

پاسخ کمند را می دهم .

- نگهبانمون بود ، مولایی . این پاکت رو داد .

- باز کن ببینیم چیه .

پاکت سفید رنگی را که خالی از هرگونه آدرس گیرنده و فرستنده ست باز می کنم .  
تعدادی عکس درونش خودنمایی می کند .

- چیه توش ؟

نیم نگاهی به گردن دراز شده ی کمند می اندازم و خنده ام می گیرد .  
- مثل اینکه عکسه .

عکس ها را در می آورم و نگاه می کنم . سه تا عکس که اولی متعلق به نوزادی است که در یک حوله ی صورتی پیچیده شده و صورتش فوق العاده قرمز است . در عکس دوم همان نوزاد در آغوش زنی تپل و فربه که با لبخند به دوربین خیره شده و عکس سوم همان نوزاد و زن اینبار مردی هم در کنار آنها ایستاده با این تفاوت که نوزاد در آغوش مرد است .  
با گیجی به عکس ها نگاه می کنم . کمند هم همینطور .

- خب اینا یعنی چی ؟

کمند یکی از عکس ها را از دستم می گیرد و با دقت بیشتری نگاه می کند . گوشه های منحنی عکس ها و کیفیت پایشان خبر از قدیمی بودنشان دارد .

عکس را بر می گردانم و با دیدن جملاتی که پشتش نوشته هیجان زده می شوم .  
- کمند ببین پشتش یه چیزی نوشته .

و بلند می خوانم .

- خانواده ی خوشبخت ما با به دنیا اومدن فرزند عزیزمون خوشبخت تر هم شد . /?/?/?/?/? .

- یعنی چی ؟ شاید اشتباهی شده .

- نمیدونم .

صدا ها در گوشم می پیچد و صحنه هامانند حلقه ی فیلم از جلوی چشمم رد می شوند .

- دی ان ای آرآد و بهراد هاشمی باهم تطابق داره .
- قطرات باران مثل شلاق به صورتم می خورند . و من بی حس بی جسم .
- آقای مهرداد هاشمی تبرئه اعلام می شود .
- صدای بوق ممتد ماشینی و آژیر آمبولانس گوشم را کر می کند .
- صحنه ای را به یاد می آورم که مهرداد جلویم ایستاد و گفت :
- تو تاوان تهمت های بی اساس و بناتو پس میدی .
- صحنه ای که کمند مات ایستاده بود و حرکتی نمی کرد .
- صحنه ای که بهراد وحشت کرده پشت جایگاه متهم ایستاد و اعتراف کرد که آرآد پسر اوست . صحنه ای که اعتراف به تجاوز کرد و مهشید و فرهاد لحظه به لحظه کبود و کبود تر شدند .
- صحنه ای که دستبند اسارت به دست های بهراد زدند .
- تا صدور حکم نهایی ایشون به بازداشتگاه منتقل میشه .
- آه جانسوزی می کشم . تمام این دوازده سال به بازی گرفته شده بودم . آرام بازی ام داده بود و من بی خبر از همه جا ، دوازده سال تمام را صرف نقشه ریختن برای انتقام از کسی کردم که از هر بیگناهی بیگناه تر است . مهرادی که بخاطر تهمت زدن بهش تا مرز سخته پیش رفته بود. مهرادی که روحش هم از جریان خبر نداشت و من بهش گفته بودم متجاوز ، پست ،
- عوضی .

مهراد ...

خدای من مهراد!

آنقدر رسوایی به بار آمده که می دانم حتی توان نگاه کردن دوباره به چشم هایش را ندارم .  
 حتی نمی توانم بگویم که دارد پدر می شود . او هم تمایلی به دیدار من ندارد یقینا .  
 سی و اندی سال اعتبار و آبرویش را در عرض کمتر از دو ماه به باد داده ام . حکایت ما ،  
 حکایت آبی است که هرگز به سرچشمه باز نمی گردد .  
 چشم نیمکت را می بیند و پایم به آن سو قدم هایش را تند می کند . حتی اختیار اعضای  
 بدنم را هم از دست داده ام ، باران سیل وار بهاری تمام بدنم را می شورد اما روحم را چه  
 کنم ؟

روح چگونه پاک خواهد شد ؟ من اشتباه کردم . اعتماد و اعتبار شخصی را از بین بردم برای  
 آنکه روح مرده ای را شاد کنم . زندگی کسی را می خواهم از بین ببرم بخاطر اینکه انتقام  
 خونی کسی را بگیرم که دیگر نیست . امید و آرزوی کسی را نیست و نابود کنم چون امید  
 کسی خیلی قبل از بین رفته . من زنده هایم را می کشم برای کسی که هرگز برنخواهد گشت

سرم را پایین می اندازم .

دیگر خیلی دیر شده . برای فکر کردن درمورد آبرو و اعتماد و امید و آرزو خیلی دیر شده ،  
 خیلی دیر .

باید از مهرداد طلب بخشش کنم . انتهای بی چشم و رویی است اگر بی هیچ حرفی رهایش  
کنم . هرچه که باشد اسم من هنوز هم در شناسنامه ی اوست .

اما مگر می شود ؟

مگر می شود احساس و اطمینان و قلب و روح یک آدم را گرفت و سپس

گفت ° ببخشید ° ؟ مگر می شود عمری را هدر داد و گفت ° جبران می کنم °

؟

مگر می شود غرور کسی را خرد کرد و سپس پیوند زد ؟ نه ، نمی شود .

چینی که شکست ، به این راحتی ها بند نمی خورد . اگر هم بند خورد ، دیگر شکل اولش نمی  
شود .

با گفتن ببخشید چه چیز را می توان جبران

کرد ؟ چه چیز را می توان نا دیده گرفت ؟

احساسی که مرد ؟ قلبی

که شکست ؟ غروری

که نابود شد ؟

حتی نمی توان اندک مرهمی بود روی زخم .

من آگاهانه مرتکب قتل شده ام . من آگاهانه دست به کشتار شخصیت و هویت فردی زده ام  
و می دانم که انتظار بخشش هم نا بجاست . آتشی که با کشتن شخصیت کسی در وجودش می  
نشانی با قطره ای آب نمی توان خاموش کرد .

پوزخند می زنم . از روی درد .

- دل که آلزایمر نداره آران خانم .

سرم را به آسمان می کنم و بی توجه به اطراف داد می زنم .

- خدا ! منو می بینی ؟

مانند دیوانه ها دستم را تکان می دهم .

- بین ، من اینجام .

صدای پیرزنی که نمی دانم در آن باران چرا در پارک قدم می زند میخکوبم می کند .

- دختر جان ، حماقتت رو پای بی توجهی خدا ننداز . نذار خدا قهرش بگیره . اگه اشتباه کردی

ازش بخواه ببخشدت . خدا کریمه ، کریم یعنی آخر بخشندگی . یعنی کسی که نمیتونه

نبخشه . ازش بخواه ، کمکت میکنه .

نگاهم بین چشم های شفاف و چین و چروک های صورتش می چرخد . عصا به دست ، با

کمری خمیده ، کنارم ایستاده و مهربان نگاهم می کند .

یا علی گویان کنارم می نشیند و بی آنکه کوچکترین توجهی به من و چشم های گرد از

تعجبم بکند می گوید :



- خودت بشین از اول حساب کن ، دو دوتا چهارتا کن ، اگه جوابت شد پنج پس تو زندگی زیاد خواستی ، طمع کردی خدا هم زده پس سرت . اگه جواب شده سه ، بدون حماقت کردی و از دستت گرفتن . از قدیم گفتن حق گرفتنه دختر جان ، نه دادنی . برو حقتو بگیر . یکیم یکیه .

دستی به سر خیسم می کشد .

- تو مو می بینی و من پیچش مو دخترم . اگه عاشقی واسه عشقت بجنگ . اگه مادری واسه بچت بجنگ ، اگه همسری واسه شوهرت بجنگ . هر روز که پا میشی بلند بگو زندگی ، من نمیدارم شکستم بدی . هرچیزی رو که

طلب کنی بدست میاری ، به قول مولانا که میگی گر در طلب لقمه نانی ، نانی . گر در طلب گوهر کانی ، کانی . این نکته رمز اگر بدانی ، دانی . هرچیز که اندر پی آنی ، آنی .

هر چیز که اندر پی آنی ، آنی !

من نه آنم که در تصور توست .

من همانم که نه در تصور توست و نه در تخیل تو .

بی اراده و از روی احساس دستش را می گیرم و محکم می بوسم .

- خدا حفظت کنه مادر جون . خدا صد و بیست سال عمر با عزت بهت بده .

لبخند مهربانش طراوت را به خلق تنگم بر می گرداند .

- پیر شی مادر .

ازش جدا که می شوم با خودم می گویم او فرشته ای است که آمده تا من گم شده را به خودم باز گرداند .

رویم را به آسمان می کنم . اینبار با چهره ای گشاده .

- چاکریم اوستا کریم .

آقای مولایی به محض دیدنم به طرفم می آید و با هول و ولا می گوید :

- خانم سرمدی ، مادرشوهرتون اومدن خانم احمدی رو کشون کشون بردن .

فریاد می زنم :

- چی ؟ کجا بردش ؟

- نمیدونم خانم ، اومدن خانم احمدی رو با جیغ و داد بردن . بی ادبیه ولی هی فحش و بد و

بیراهم می گفتن .

لبم را گاز می گیرم . خدا لعنتش کند که آبرو برایم نگذاشته . موبایلم را در می آورم و شماره

ی تبسم را می گیرم . پس از چند بوق صدای گریه ی آراد شنیده می شود .

- مامان ، مامانبزرگ اومد خاله تبسم رو زد و با خودش برد . توروخدا برو نجاتش بده .

دیگر نمی شنوم چه می گوید . گوشی را قطع می کنم و سوار ماشینم می شوم و پایم را تا

آخرین حد روی پدال گاز فشار می دهم .

زنگ در را بارها پی در پی می زنم تا اینکه در باز می شود . مهشید را می بینم که دست

به سینه جلوی در ایستاده و با پوزخند نگاهم می کند .

- از اینورا!

از پشت دندانهای قفل شده ام می غرم :

- تبسم کجاست ؟

تکیه اش را از در می گیرد و با چند قدم بلند ، دورم می چرخد . حرکاتش عصبی ام می کند .  
چشم هایم را یکبار باز و بسته می کنم تا آرامشم را حفظ کنم .

- همینجاست . نگرانش نباش . حالش از من و تو بهتره .

انگشت اشاره ام را رو به رویش بالا می آورم .

- بلایی سرش اومده باشه زنده ات نمیذارم ، کاری می کنم که ...

انگشتم را می گیرد و محکم فشار می دهد . با همان پوزخندی که اعصاب تحریک شده ام را  
ضعیف تر می کند می گوید :

- آی آی... یواش خانم . پیاده شو باهم بریم . تبسم جان عروس آینده ی من بود و باید یه  
سری حقایق رو میفهمید که منم ...

می خندد و موهای شرابی رنگش را از روی شانه به عقب پرت می کند .

- بهش گفتم .

دستم را مشت می کنم تا فکش را پایین نیاورم . محکم به سینه اش می کوبم و هلش میدهم  
کنار .

وارد خانه می شوم .

- تبسم ؟ تبسم کجایی ؟ صدایی از ته چاه بلند می شود .

- پشت سرت .

بر می گردم و با دیدن حال و روز نزارش وحشت می کنم و به سمتش می دووم .

- وای خدایا ، چی شده تبسم ؟ چکارت کردن ؟ درست مانند مردگان متحرک شده .

- آران !

- جانم ؟ چی شده تبسم ؟

- میخوای... میخوای بهراد رو قصاص کنی ؟

حرکات نوازشی ام روی سرش متوقف می شود . چه

جوابی بدهم ؟ بلند گریه سر می دهد .

- میخوای بهراد من رو قصاص کنی ؟ عشق منو ؟ کسی که بعد از اینهمه سال پیداش کردم

میخوای دوباره ازم بگیری ؟ آره ؟

بی حرکت می ایستم . جلویم قرار می گیرد و یقه ام را جمع می کند و محکم تکانم می دهد .

- د حرف بزَن آران . بگو راست میگه ؟ راست میگه که بهراد به آرام تجاوز کرده بود ؟ راست میگه که بهراد پدر آراده ؟ راست میگه ؟ آره ؟

پس از مکثی طولانی آرام سرم را تکان می دهم . خشک می شود . گریه اش بند می آید و هق هق می کند . دست هایش شل می شود و از یقه ام جدا می شود . پوزخند روی لبش می نشیند و تلو تلو خوران عقب می رود .

- هه ، بهراد ... انقدر کثیف بود ؟ انقدر پست بود ؟

- تبسم .

با کف دست من را که میخوام نزدیکش شوم متوقف می کند .

- نه آران ! بذار یکم به حال خودم باشم . الان گیجم .

غمگین و بغ کرده نگاهش می کنم . شاید دومین کسی که در این قصه بیشترین ضربه را متحمل می شود تبسم است . در این سرنوشت شوم هم هیزم تر می سوزد ، هم خشک .

دو هفته ای از آن ماجرا میگذرد ، تبسم سه روز از این دو هفته را در شیراز بوده و وقتی هم که برگشت افسرده تر و داغون تر بود . شب هایی که شیفت دارد تمام روز را می خوابد و روز

هایی که شیفت دارد تمام شب را . کم حرف شده و در جوابسوال هایم فقط با نگاه هایی

سنگین و معنا دار خیره ام می شود . کمند سعی دارد با ارائه ی مدارک معتبر تر زمان حکم را

نزدیک تر کند و مهشید و فرهاد که دیدند با داد و فریاد و تهدید و زور نمی توانند کاری از

پیش ببرند ، به التماس کردن افتادند و خواهش می کنند که شکایتم را پس بگیرم . آراد

مدتی است قهر کرده و باهام حرف نمی زند ، هر بار هم که می آیم سر صحبت را باز کنم

چنان رو ترش می کند که از کرده ی خودم پشیمانمی شوم . تنها فرد مسکوت مانده ی این ماجرا کسی است که هنوز نامش در جایگاه همسر در شناسنامه ام می درخشد . نمی دانم در فکر و ذکرش چیست و می خواهد چکار کند اما هرچه که هست ، یقینا به نفع من نیست ، هرگز نیست .

تقه ای به در اتاق آراد می زنم و وارد می شوم . روی تخت نشسته ، تکیه داده به دیوار و زانو هایش را در شکمش جمع کرده ، انگشت شصتش را به دهان گرفته و عمیقا به موضوعی که نمی دانم چیست فکر می کند .

کنارش که می نشینم تازه متوجه آمدنم می شود و تکانی می خورد . اخم غلیظی می کند .  
- کاری داشتی با من ؟

به تخس بودنش لبخند می زنم . فرقی نمی کند که آراد از گوشت و پوست چه کسی باشد .  
مهراد و بهراد ندارد .

او هر که هست ، قلب آران است . قلب تپنده ی من !

موهای براق مشکی اش را نوازش می کنم .

- میخوام برم بهشت زهرا.

کمی مکث می کنم ، مردمک هایش متوقف شده اند . با تردید جمله ام را ادامه می دهم .

- میای ؟

مکث آراد طولانی تر است اما در انتها پاسخش مثبت است .

دست در دست مرد کوچکم از میان سنگ قبرها عبور می کنیم و به آرامگاه ماه بانو میرسیم .  
آراد اسمش را زیر لبی می خواند :

- ماه بانو سرمدی .

کسی که اگر نبود قطعا آرانی وجود نداشت و در پی اش آرادی هم نبود . کسی که به لطف  
دوندگی هایش نام فامیل را به فامیل خودش تغییر داده بود تا راحت تر بتوانم زندگی کنم  
. کسی که نصایح دلنشینش همیشه آویزه ی گوشم بود و زندگی ام را برکت بخشیده بود .  
کسی که شاید مثلش دیگر در هفت جهان پیدا نشود . فرشته ای که بشارت دهنده ی صلح  
بود و من ، بازهم با انتقام ، با خون ، دست دوستی دادم و نتوانستم شادمانی اش را ببینم . ماه  
بانو ، تکه ای از ماه بود ، فرستاده ای از خداوند .

آراد کنار قبرش زانو میزند و دستش را روی سنگ سرد سیاه می کشد .

- سلام مامان .

جمله اش تنم را می لرزاند . ماه بانو مادرش بود . همیشه در حماقت های زندگی ام اطرافیانم  
بیشترین ضربه را می خوردند و این دقیقا نقطه ضعف بزرگ وجود من است .

- الان تو بهشتی نه ؟ اونجا جات خوبه . مامان ، مامان ... دلم برات خیلی تنگ شده . کاش  
بودی . باهم میرفتیم پارک . میرفتیم پیاده روی اونوقت تو هی خسته میشدی من دستتو  
میگرفتم می کشیدم . بهم علوم یاد میدادی ، اشتباه یاد میدادی من کم می شدم سرت غر  
میزدم . کاش بودی واسم ماهی درست میکردی تا بخورم فسفر مغزم زیاد شه بعد من  
باهوش می شدم ، دکتر میشدم پاهاتو خوب می کردم .

بغض کرده و صدایش آشکارا می لرزد .

- خانم جان خوشگلم ، دلم واست خیلی تنگ شده . خیلی . انقدری که دارم میترکم .

دستم را روی شانه ی لرزانش می گذارم .

- آراد .

خشمگین می ایستد .

- تقصیر تو بود ، تقصیر تو بود که مرد . تقصیر توئه که الان بابا قهر کرده ، تقصیر توئه که خاله

تبسم ناراحته ، تقصیر توئه که ما بدبختیم ، همش تقصیر توئه تو .

آنقدر بلند فریاد می زند که چند نفری بر می گردند و مشکوک نگاهمان می کنند .

- خودتو کنترل کن آراد .

با حالت قهر راه می افتد و من هم به دنبالش .

- وایسا بینم . حرفاتو زدی حالا راه افتادی داری میری ؟

- منو ببر پیش بابا . نمیخوام دیگه با تو باشم . همونطوری که خانم جان بزرگم کرد ، بعد از

اینم بابا بزرگم میکنه .

کشیده ای که به صورتش میزنم برای خودم هم ناباور است . او ترسیده و شوک زده ، با

سری مایل شده بهم نگاه می کند و من کف دستم را که زوق زوق می کند در دست دیگرم

گرفته و از شدت حرص لبم را گاز می گیرم ، کشمکش های ما تمامی نخواهد داشت .

- ازت بدم میاد .



جمله اش پشتم را می لرزاند . حس می کنم فتری هستم که تا آخرین حد فشرده شده و دیگر جایی ندارد برای تراکم بیشتر و هر لحظه می پرد .

توان و تحملم دارد به سقف میرسد و کنترلم را از دست میدهد .

صبر من کاسه ای لبریز است که حتی جایی واسه سرریز شدن ندارد .

- فقط یه بار دیگه مزخرفاتی که الان گفتمی رو بگو تا بهت بفهمونم کی مقصره و کی نیست .

اشک در چشمانش حلقه بسته و هنوز یکوری نگاهم می کند . دستش را با خشونت می گیرم و همراه خودم می کشم . به قبر آرام که میرسم موجی از حس های نامعلوم به بدنم سرازیر می شود . حس زشت بازیچه بودن ، حس زشت دروغ شنیدن ، حس زشت تر تنها بودن . و زشت ترین حس دنیا اینکه او مادر کسی است که الان نمی داند بالای قبر چه کسی ایستاده .

- میدونی این کیه ؟

وقتی پاسخی نمی شنوم بر می گردم و نگاهش می کنم . با سکوت و اخم میخواهد بفماند که قهر کرده و وقت باج دادن من رسیده . اما من دیگر باج بده نیستم .

- بهتره این لوس بازی های دخترونه رو تمومش کنی چون خیلی وقته به این باور رسیدم که دیگه مرد شدی .

نیم نگاهش یعنی آشتی . همیشه همینطور بوده ، سریع یخش را ذوب نمی کند تا خدایی نکرده جلال و جبروتش خدشه دار شود ، بهر حال خونی از هاشمی ها در رگ دارد .

- خواهر منه .

چشم های سیاهش را گرد می کند .

- تو مگه خواهر داری ؟ سرم را تکان می دهم .

- داشتم ، مرد .

بعد از آهی که میکشم ادامه میدهم .

- خیلی شبیه تبسم بود . خیلی .

لبخند غمگینی صورتم را می پوشاند ، از همان ها که اگر روی لب کسی بنشیند ، بدبخت ترین و افسرده ترین و بیچاره ترین آدم روی زمین نشان داده می شود . الان من درست همان بدبخت ترین و افسرده ترین و بیچاره ترینم .

- یه روزی خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی باهاش آشنا میشی .

نگاه گیجش بین من و سنگ قبر آرام در گردش است .

- یعنی چی ؟ متوجه نمیشم .

دستش را می گیرم .

- بیخیال ! بیا بریم با پدرمم آشنات کنم .

خسته و کوفته وارد خانه می شوم ، اما با دیدن کفش های مردانه ای که جلوی پادری جفت شده اند ، قلبم بی اختیار شروع به تند زدن می کند و می ایستم .

آراد وارد می شود و با ذوق و بابا گویان می دود .

از لفظ بابا ترسم بیشتر می شود . تبسم جلو می آید و با آرام ترین صوت ممکن می گوید :

- چرا نمیای آران ؟

نگاه سردرگم و ترسیده ام به پیچ راهرو که منتهی به سالن پذیرایی می شود است . نگرانی ام را از چهره ام می خواند .

- نترس ، آرومه . اومده باهات حرف بزنه .

با اینحال حال دگرگونم خوب نمی شود که هیچ ، بد تر هم می شود . مهرداد با آرامش آمده تا در مورد موضوعی با من صحبت کند . هیچ پیش زمینه ای از چیزی که میخواهد بگوید ندارم و این ندانستن ترسم را بیشتر می کند .

آب دهانم را قورت می دهم و با پاهایی لرزان وارد پذیرایی می شوم . آراد لب ورچیده و

گوشه ای نشسته و مهرداد روی مبل تک نفره ای نشسته و پایی را که روی پای دیگرش

گذاشته دورانی تکان می دهد . حالت نشستنش نشان از اعتماد به نفس زیاد و مصمم بودنش

در امری است . وضعیت نشان دهنده ی این است که مهرداد آنگونه که آراد خواستارش است

تحویلش نگرفته ، پس موضوع جدی تر از این حرف هاست .

سلام آرامم را می شنود و در جوابم به تکان دادن سرش اکتفا می کند . از روی مبل بلند می

شود و دست هایش را پشتش قفل می کند و با حالتی رئیس مابانه نزدیکم می شود .

- به به ، ببین کی اینجاست . خانم مارپل . حال و احوال شما خانم سرمدی ؟ شمشیرش را از رو

بسته .

- خوبم .

شاید احمقانه ترین و مضحک ترین جمله ی عمرم را بدترین شرایط ادا کردم .

ریشخند می زند .

- معلومه که خوبی . تو خوب نباشی کی باشه ؟ من ؟ قهقهه می زند . ناگهان سکوت برقرار می

شود .

اومدم بهت تبریک بگم بابت نمایش خیمه شب بازی ای که تو این دو ماه واسم راه انداختی .  
واقعا کار گردانیت عالی بود و صد البته بازیگرت .

دست هایش را بالا می آورد و با مکث ، شروع به کف زدن می کند . شاید سی ثانیه بی وقفه  
کف می زند .

- واو ، عالی بود خانم آران سرمدی ، براوو ، پرفکت .

از گوشه ی چشم آراد و تبسم را می بینم که محو حرکات ما شده اند . مهراد با حالتی اعصاب  
خرد کننده جلویم می ایستد و دست به سینه می شود .

- همه چیزت نقشه بود ، از استخدامت توی شرکت و جلب توجه من و دک کردن سحر و  
نزدیک شدن بهم ...

کمی مکث می کند . صورتش از عصبانیت ملتهب می شود . جلو می آید و با خشم یقه ام را  
جمع می کند و فریاد می زند .

- حتی عاشق کردن منم نقشه بود ، همش نقشه بود لعنتی ، همش نقشه بود .
- یقه ام را رها می کند و هلم می دهد . تلو تلو خوران چند قدم عقب می روم . کلافه عقب و جلو می رود و هی دستش را لای موهایش فرو می کند .
- چطوری آران ؟ چطور دلت اومد ؟ بدون هیچ مدرکی ؟ بدون هیچ دلیل قابل قبولی ، منو ، شوهر تو ، کسی که دوست داشت رو متهم می کنی به چی ؟ تجاوز !
- تجاوز را چنان داد می زند که از ترس چشم هایم را میبندم .
- تو که میخواستی بازی راه بندازی ...
- نیشخندش زنگ خطر را در گوشم به صدا در می آورد .
- حداقل این بازی رو با بکارتت نمی کردی .
- آتش می گیرم . خون در رگ هایم می جوشد و می جوشد . تبسم با کمترین سر و صدا آراد را به اتاقش میبرد و خودش هم بر نمی گردد .
- چشم هایش را روی هم فشار می دهد و چیز هایی زیر لبی می گوید که از لبخانی اش تنها بابا را از میان جملاتش کشف می کنم . پوزخند می زند و سر پایین انداخته اش را با تاسف تکان می دهد .
- هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر پست باشی آران .
- سر به زیر انداخته ام . با خودم عهد کرده بودم که در مقابل حرف های مهرداد کوچکترین واکنشی نشان ندهم تا خوب خودش را تخلیه کند .

میریم دادگاه .

سرم را به سرعت بلند می کنم و متعجب به صورتش که برخلاف همیشه ، ته ریش گذاشته بود ، خیره می شوم و مات زمزمه می کنم .

- دادگاه ... !

پوزخند می زند .

- طلاق .

مردمک چشم هایم از این لرزان تر و چشم هایم از این درشت تر نمی شود . من نمی توانستم طلاق بگیرم .

- اما ...

جمله ام را می برد .

- اما و اگر و ولی و آیا نداره . میخوام هرچی زودتر تشریف نحستو از زندگیم ببری . من زن خائن نمی خوام .

مات نگاهش می کنم .

طلاق !

خائن !

نحس !

چرا هضم این کلمات انقدر سنگین بود ؟

همانطور که عزم رفتن می کند بر می گردد و نگاهی نفرت بار به سر تا پایم می اندازد .

- راستی ، همه ی آشغالاتو از خونه م جمع کردم میدم پیک واست بیاره . نمیخوام دیگه اون اطراف پیدات شه .

صدای کوبش در مرا از بهت در می آورد . آنقدر از من بیزار شده که حتی نمی خواهد دقیقه ای را نزدیک خانه اش شوم . خدای من ! حق همین است ، نیست ؟

زانوانم توان نگهداری ام را ندارند . آنقدر ضعیف شده اند که ناگهان تعادلم را از دست میدهم و محکم با زانو به زمین میخورم . از صدای برخوردم با کف پارکت ، تبسم و آراد وحشت زده بیرون می آیند .

تبسم جلویم می نشیند و تکانم می دهد .

- چی شد آران ؟ چی گفت بهت ؟

سرم را تند تند تکان می دهم و با بغض خانه خراب کنی که سمجانه جلوی شکستش را می گیرم می گویم :

هرچی از دهنش در می اومد گفت .

تبسم اخم می کند .

- بهم گفت خائن ، گفت پست ، گفت نحس . بهم گفت آشغالاتو جمع کردم تاز خونم . گفت دیگه نمیخواه منو ببینه . گفت طلاق . تبسم ...

سرم را در آغوشش می گیرد . با صدای بلند گریه می کنم .

- تبسم چرا ؟ چرا من باید اینهمه بدبختی بکشم ؟ خدا داره با من چیکار می کنه ؟ من چه

گناهی کردم مگه ؟ چرا داره عذابم میده ؟ چرا؟ سرم را نوازش می کند .

- هیس ، آروم باش . نمیدونم . نمیدونم بخدا نمیدونم . منم مثل تو حالم خرابه . منم شیفتامو  
هرشب گند میزنم .

اگه همکارام نبودن معلوم نبود تا حالا چند نفرو کشته بودم .

از میان دست های تبسم آراد را می بینم که گوله گوله اشک می ریزد و مظلومانه نگاهمان می  
کند .

صاف می نشینم و دست هایم را از هم باز می کنم . از خدا خواسته در آغوشم جای می گیرد  
. دم گوشش زمزمه می کنم .

- بزرگترین قربانی تویی آراد .

کمند نیم ساعت تمام را درمورد حکم اعدام بهراد صحبت می کند و توضیح می دهد که پس  
از اعدام ، سرپرستی آراد را به خانواده ی پدری اش میدهند و من از سرپرستی آراد عزل می  
شوم . همانطور که از اول هم سرپرست آراد نبودم . ماه بانو این وظیفه را بعهده داشت .

کمند حرف میزند و من نگاهم تمام مدت به دست های تبسم است که با خشونت و حرص  
ناخن هایش را می کند و گاهی از دهانش کمک می گیرد .



- احتمالا این سه شنبه دادگاه . راستی شنیدم مهرداد واسه طلاق اقدام کرده . همین روزاست که احضاریه ی اونم بیاد .

آه می کشم .

- می دونم . خبر دارم .

کمند غر می زند .

- جیگر اون زنیکه خنک میشه من آتیش می گیرم . خیلی ازش بدم میاد .

پوست بلند شده ی کنار انگشت سبابه اش را با دندان می کند .

- بجزوری تو دادگاه از پسرش حرف میزنه هرکی ندونه فکر میکنه قدیسه ی عالمن . خوبه

دوتا لندهور بزرگ کرده که هیچکدوم شخصیت و ادب سرشون نیست .

خون از کنار ناخنش فواره میزند . مگر آنجا چقدر خون دارد ؟

- اون روز تو دادگاه دیدی همین بهرادر چیکار کرد ؟ داشت دادگاهو رو سر هممون خراب می

کرد که چی ؟ چرا ما درخواست دادیم ازش آزمایش بگیرن . نگو مارمولک کار خودش بوده

نمیخواسته کسی بفهمه .

دستمال را چنان روی زخم فشار میدهد که نوک انگشتش سفید می شود .

- من نمی دونم چطور وجدان خودش راضی شد داداشش جای اون محاکمه شه . انقدر آدم

بیشرف ؟ نگاهم را از تبسم می گیرم و به کمند می توپم .

- کمند بس می کنی یا نه ؟

مات می شود ، اما چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد که با حرص می گوید :

- بشکنه این دست که نمک نداره . منو بگو دربه در دنبال کارای توام . اونوقت بین خانوم خانوما چطوری برخورد می کنه .

کلافه و عصبی دستم را روی پیشانی ام می کشم .

- کمند محض رضای خدا ، بس کن .

دیوانه ای حواله ام می کند و بلند می شود .

- من دیگه میرم . زمان دادگاه معلوم شد بازم هماهنگ می کنیم . فعلا . از آرادم خداحافظی کن دیگه نشد بینمش .

رو به تبسم می کند .

- خداحافظ تبسم جون .

تبسم تکانی می خورد و از گیجی در می آید .

- ها ؟ خداحافظ . خوش اومدی .

آخرین کتاب را هم در قفسه می چینم و دستم را به کمر می گیرم و یا خدا گویان بلند می شوم .

برای اینکه کمی ، فقط کمی خیالم را از حول دادگاه و شکایت و تجاوز و طلاق و صفات قابل تقدیر نحس بودن و خائن بودن پرواز دهم کل اتاقم را بهم ریختم و دوباره از نو تمیز کردم .

صدای تبسم باعث می شود به عقب برگردم .

- انقدر به خودت فشار نیار .

صدایش آنقدر در غم و اندوه و بیچارگی غوطه ور شده که عرق شرم روی پیشانی ام می نشیند . شرمندگی از اینکه من عامل این درماندگی اش هستم . شرمندگی از اینکه من نمی توانم کاری برای رفع این خستگی اش بکنم . همه ی ما خسته ایم . من ، تبسم ، مهرداد ، بهراد ، آراد ، کمند و حتی مهشید و فرهاد . زندگی بد تا می کند . با همه ، با من بیشتر . منی که سالها در حسرت خانواده سوختم و وقتی که بهش رسیدم ، به طرز رقت باری از دستش دادم . می گویند وقتی چیزی را نداری ، هیچ وقت تصور از دست دادنش آنقدر دردناک نیست که وقتی داشتی و از دست میدی . من هم همینطور . بارها در خلوت خودم گفتم که کاش هیچ وقت عضوی از خانواده نمیشدم ، آنوقت تحملش راحت تر از ، از دست دادنش بود . بارها با خودم نشستم و کلاهم را قاضی کردم و وجدانم را زیر پایم له کردم که ، به من چه ربطی دارد که کی به کی تجاوز کرده؟! چرا من باید دادخواهی کنم؟ من چه نسبتی با آرام دارم؟ اما وجدانم هرگز نخواهد . وجدانم آینه ی تمام نمای خدای نفسانی ام بود که هیچگاه بیکار نشست تا من در لجنی فرو بروم که هیچ راه بازگشتی برایم نمانده باشد .

لبخند غم انگیزی می زنم .

- فشار نیامد بهم .

به چارچوب تکیه می دهد .

- چرا نمیری سونو ؟

دست هایم را از بالا می کشم و فکر می کنم که چقدر این کار لذت بخش است .

- میدونی که ، فعلا خیلی درگیرم . بذار این درگیری هام حل شه سونو هم میرم .

اخم می کند ، جدی ترین حالتش را می گیرد .

- آران زودتر برو ، بعدا پشیمون میشی . از من گفتن بود . هم واسه خودت خطرناکه هم اون بچه .

بی اراده دستم را روی شکم می کشم . شکمی که از همیشه تخت تر به نظر میرسد اما مامن طفلی است که خون مهراد در رگ هایش جاری است .

- به مهراد نگفتی هنوز ؟

تند سرم را بالا می آورم .

- نه ! تبسم به کسی نگي ها !

- چرا ؟ چرا نميگی ؟ اون ميخواد ازت جدا شه . اگه بفهمه حمله ای ...

جمله اش را قطع می کنم .

- دقیقا واسه همینه که نمیخوام بفهمه . اون اگه بفهمه که من باردارم ، دیگه طلاق نمیده ، اگه طلاق نده ، مجبورم بر گردم به خونه ش ، اگه بر گردم اون خونه ، زجرم میده ، انتقام میگیره

پوف می کشد .

- بالاخره که چی ؟ دادگاه برای طلاق نامه ی پزشکی قانونی رو میخواد ، خب اونجا همه میفهمن که تو بارداری .

سپس با لحن درمانده ای ادامه می دهد :

- داری با خودت و زندگیت چیکار می کنی آران ؟ به عسلی هایش خیره می شوم .

- اون در صورتیه که من تو دادگاه حاضر باشم .

مات و مبهوت زل میزند به چشم هایم .

- منظورت چیه ؟ چشمک میزنم .

- بماند !

دست هایش را می بینم که با قدرت مشت می کند . حتی صدای سایش دندان هایش را هم می شنوم .

- متنفرم ازت که انقدر تو داری .

سپس با تنه ی محکمی که به شانه ام می زند از کنارم می گذرد . اگر تصمیمم را به طور کامل برایش باز گو می کردم ، حتم دارم راهی برای پشیمان کردنم پیدا می کرد .

صندلی سفید رنگ زهوار در رفته را بیرون می کشم و می نشینم . به مردی که جلویم نشسته و سرش را پایین گذاشته خیره می شوم . چند روز تلاش کردم تا بتوانم ملاقاتی را ترتیب بدهم و حالا که به خواسته ام رسیدم نمی دانم چه بگویم . دستان در هم قفل شده ام را روی میز می گذارم و برای جلب توجهش به آرامی صدایم را صاف می کنم . تکان می خورد و بهم نگاه می کند .

- خب ...

نگاهش پر از سوال است ، پر از ترس ، پر از پشیمانی ، پر از ...

- من نه آدمی ام که اهل دعوا باشه ، نه اینکه جونی واسم مونده که بخوام واسه سر و کله زدن با تو هدرش بدم .

اما میخوام سوال بپرسم . همه ی چیزایی رو که باید آرام می گفت و نیست که بگه .

با سرعتی باور نکردنی کاسه ی چشم هایش پر از اشک می شود و سریعتر از آن جوی اشک روی صورتش روان می شود .

- من نمیخواستم اینکارو بکنم ، نمیخواستم .

کمی به جلو خم می شوم .

- وقت زیاد نیست .می شنوم .

دست هایش را روی میز می گذارد و خودش را روی دست هایش ولو می کند .

- از بچگی باهاشون در ارتباط بودیم .از وقتی یادم میاد ، حتی رفت و آمدمون از فامیلامون هم

بیشتر بود . من آرام رو از خیلی وقت پیش میشناختم و فهمیده بودم که مهرداد رو دوست

داره . واسه همین وقتی اون قضایا پیش اومد و آرام سریع قبول کرد اصلا تعجب نکردم .

بد خلقی می کنم .

- من همه ی اینا رو میدونم .برو سر اصل مطلب .

- از مهرداد متنفر بودم .

تعجب تمام بدنم را در گیر می کند . سیخ می نشینم و با بهت می گویم :

- چی گفتی ؟

- من اونموقع هفده سالم بود . مهرداد بیست سالش بود . همیشه متوجه فرقی که بین من و

مهرداد تو خانواده بود می شدم . اونا اونقدری که به مهرداد اهمیت میدادن به من نمی دادن .

شاید ندونی اما من آرام رو دوست داشتم .

واسه همین پیشنهاد ازدواجشون بدجور آتیشیم کرد ، از طرفی چون میدونستم که آرام

دلش با مهراده و حتما قبول میکنه بدتر حرص میخوردم . راهی نداشتم ، یه حس کورکورانه

ی احمق بچگانه که خیلی زود آتیشش از بین رفت .

نفس هایم تند و عصبی شده . می ایستم و با تمام توانم فریاد می زنم .

- عوضی بی غیرت، آتیش تندت مهار شد ولی به چه قیمتی؟ به قیمت کاشتن یه تخم حروم؟

آره؟ چشم هایش را محکم روی هم فشار می دهد. دستم را مشت می کنم تا روی سر و

صورتش فرود نیاورم.

- بذار بقیشو خودم بگم. گفتی واسه اینکه آرام مال خودم شه دختر بودنشو ارزش می گیرم.

اونوقت بجای اینکه آرام دنبال مهراد باشه، مجبوره دنبال من موس موس کنه، مگه نه؟ با

آرام ترین تن صدایی که تا آن روز شنیدم می گوید:

- من مست بودم.

جیغ می کشم.

- عذر بدتر از گناه نیار عوضی.

سرش را میان دست هایش می گیرد و فشار می دهد. در سکوتی که حاکم می شود تنها

صدای نفس های عصبی من و هق زدن های آرام بهراد شنیده می شود. پس از دقیقه ای

سکوت، می گوید:

- میخوای اعدام کنی؟ پوزخند می زنم.

- تبسم چی؟

نقطه ی ضعفم را پیدا کرده و دارد فشار میدهد.



- فکر نمی کنم تبسم دیگه برات پیشیزی ارزش قائل باشه . در ثانی ، مطمئنم یه دختر نمی  
خواد که شوهر آینده ش ...

پوزخندم عمیق تر می شود .

- یه متجاوز باشه .

- آراد ...

فریاد می زنم .

- اسم آراد رو به زبون کثیفت نیار آدم پست .

- اما من پدرشم .

خون جلوی چشم هایم را می گیرد ، فضای اتاق سیاه می شود و تنها بهراد خیانت کاراست  
که دیده می شود . به سمتش حمله می کنم و تا جایی که می توانم کتکش می زنم . حرص  
تمام این دوازده سال وانداک را سرش خالی می کنم ، حرص خانواده ام ، آرام ، مهرداد ، آراد ،  
تبسم . همه و همه . تا جایی که جان دارد ، بدون آنکه از خودش دفاع کند کتک می خورد . تا  
اینکه سربازی وارد می شود و با داد :

- چه خبره اینجا؟ جدایم می کند .

زل می زنم به صورت خونینش . کاش می شد می کشتمت بهراد هاشمی . کاش !

- باید خودتو کنترل میکردی روانی ، واسه چی زدیش ؟ اونم اینجوری !

جواب کمند را نمی دهم . خودم هم متعجبم از قدرت بی سابقه ای که برای زدن بهراد  
بروز داده بودم . تا بحال نشده بود انقدر عصبی شوم .

با مشت بسته ام چشمم را می مالم .

- عصبانیم کرد .

سرزنشگرانه نگاه می کند .

- تو هیچ وقت عاقل نمیشی آران .

میدانم ، بهتر از تو !

می ایستم و با قدم های نامنظم و ضعیف از کلانتری بیرون می آیم . هیچ وقت به اندازه ی  
این چند وقت ضعیف نبودم ، هیچ وقت تا این اندازه احساس بیچارگی نکردم . آه می کشم.  
در حال حاضر من تنها باید به دنبال راهی برای زنده ماندن باشم ، نه زندگی کردن .  
صبح ها بیدار می شوم ، از ابتدای روز به اشتباهاتم فکر می کنم و شب با فکر و خیال سرم را  
روی بالش می گذارم و فردا ، بازهم روز از نو ، روزی از نو .

بیدار شدن ،

خوردن ، فکر

کردن ، فکر

کردن ، فکر

کردن ، و بازهم

...

فکر کردن .

خوابیدن ، بیدار

شدن ...

و این چرخه ادامه دارد . شاید ندانید اما ، زندگی چیزی فراتر از نفس کشیدن است .

پایم را که از کلانتری بیرون می گذارم با کسی رو به رو می شوم که تمام این مدت ، حجم زیادی از افکارم را اشغال کرده .

پاهایم خشک می شوند و می ایستم ، نگاهش می کنم . کمی رنگش پریده و خسته به نظر می رسد . دلیلش را نمی دانم ، اما با دیدنش چشمه ی اشکم می جوشد و لبریز از اشک می شود . تعجب می کند . پوزخند تلخی می زنم و می خواهم از کنارش رد شوم که دستم را می گیرد . نگاه سردش برودت را به وجودم تزریق می کند .

- خوب شد اینجا دیدمت . باید حرف بزنیم .

بوی عطر همیشگی اش فضای ماشینش را پر کرده . بی حواس نفس عمیق می کشم و بی حواس تر از آن از دهنم می پرد :

- دلم تنگ شده بود واست .

صدای ریشخندش عصبی ام می کند .

- منم دلم واست تنگ شده بود .

جمله اش با لحن تمسخر انگیزش زمین تا آسمان فرق داشت و من بی دفاع تر از همیشه ام  
جلوی این مرد .

- میخواستی باهام صحبت کنی .

- آها آره .

با انگشت سبابه اش ضربات کوتاه و تند به فرمان می زند .

- چند روز پیش یه آقای زنگ زد خونه با تو کار داشت .

شگفت زده می گویم :

- آقا؟ با من ؟ کی ؟

سوئیچ را می چرخاند و استرات میزند .

- وکیل ماه بانو .

- چی؟

لحن بلند و متعجبم باعث می شود برگردد و نگاهم کند .

- گفتم وکیل ماه بانو ، یه آقای بود به نظر پیر می اومد . اسمش چی بود ... آها ، جلالی .

- خب چی گفت ؟

- نیم نگاهی به آینه ی بغل می کند و راهنما میزند .
- گفت واسه کار طلاق حاضره کمکت کنه .
- اخم می کنم و از حرص دندان هایم را روی هم میسبم .
- من اصلا حال خوبی واسه شوخی ندارم .
- گفت وصیت نامه ی ماه بانو دست اونه . ماه بانو ازش خواسته بود بعد از چهلش اونو بهت بده اما گویا این وکیل آمریکا بوده و تازه برگشته و در به در دنبال تو میگرده .
- چرا به خودم زنگ نزد ؟ چرا خونه ی تو ؟ پوزخندش دلم را به درد می آورد .
- مسلما پیدا کردن مهراد هاشمی راحت تر از پیدا کردن یه دختر پرورشگاہیه که قراره مطلقه هم شه .
- سپس با حالتی نفرت انگیز چشمک می زند .
- مگه نه ؟
- وجودم پر از نفرت می شود . بی اراده زمزمه می کنم .
- ازت متنفرم .
- قهقهه می زند .
- منم همینطور .
- سرم را به طرف شیشه میچرخانم .

- باید برم دفترش ؟
- نچ گفتنش دلیلی می شود که دوباره نگاهش کنم .
- حتما میاد خونه ی ما .
- لبخند شیطنت باری میزند و درحالیکه یک چشمش به خیابان است چشم دیگرش حرکاتم را موشکافانه زیر نظر گرفته .
- بهش آدرس خونه ی خودمو دادم .
- بلند می خندم . دردناک می خندم . تلخ میخندم .
- چرا ؟ تو که گفتی حتی نمی خوای دور و بر خونه ت آفتابی شم . حالا چطور شد نظرت عوض شده ؟ دست راستش را پشت گرنش می کشد .
- محض کنجکاوی .
- پوزخند می زنم . محض کنجکاوی !
- با پشت دست دو بار روی داشبورد می زنم .
- همینجا نگه دار پیاده می شم .
- بی چون و چرا قبول می کند . در امتداد خیابان قدم می زنم . حس خوبی به این مسائل ندارم . وصیت نامه چیز عجیبی نیست اما ترسی که در دلم رخنه کرده عجیب تر عجیب است . و من همانم که هیچگاه حس ششم زنانه ام را دست کم نمی گیرم .

مردی قد کوتاه و تا حدودی چاق با پوستی سفید و موهای همان رنگ که فقط اطراف سرش را پوشانده ، با عینکی گرد که روی صورت بیضی اش نشسته و اخم کمرنگی که میان ابرو هایش را پر کرده ، کراواتی با زمینه ای سورمه ای خطهای کج مشکی که روی پیراهن سفیدش قرار گرفته و کت سورمه ای تیره اش که روی دسته ی مبل آویزان کرده ، از وکیل رو به رویم مردی متشخص را برایم تداعی کرده .

- نمدونم تا چه حد از قوانین سیتیزن بودن تو آمریکا مطلع هستید اما من باید شیش ماه اونجا اقامت میکردم و متاسفانه طی این مدت ماه بانو فوت شد و من با خبر نشدم . وقتی برگشتم ایران سعی کردم باهاش تماس بگیرم اما موفق نشدم ، بنابراین رفتم خونه اش و از همسایه هاش متوجه شدم که چند ماهی میشه که فوت کرده .  
بهتون تسلیت میگم .

سرم را به نشانه ی ادب بالا وپایین می کنم . نفوذ کلام و لحن با صلابتش نا خودآگاه باعث می شود محافظه کارانه عمل کنم .

- ممنون .

کمی مکث می کنم .

- عذر میخوام ...

حواسش که جمع من می شود ادامه می دهم .

- من مدت زیادی رو پیش ماه بانو زندگی کردم . اما هیچ وقت حرفی از وکیل داشتن نزده بود .

کمی به جلوی خم می شود و ورقه هایی را روی میز می چیند .

- صحیح ! بعضی چیزها بهتره که تا مدت معینی راز بمونه .هرچند خیلی هم فرق نمی کرد که بدونی یا نه . در ضمن

، من وکالت نامه رو که ثبت محضری شده بهتون نشون میدم که مطمئن شین . در مورد وکیل داشتن ماه بانو هم بالاخره آدم یه چیزی جمع می کنه که آخر عمری دست بچه هاشو بگیره یا نه ؟ ماه بانو بیشتر از تقسیم ارث از من چیزی نخواست .

نگاه متعجب و پر سوالی به آقای جلالی می کنم .

- بچه ؟ ماه بانو هیچوقت ازدواج نکرد . کدوم بچه ؟

متعجب تر از من سرش را بالا می آورد و اول به مهراد که از همان ابتدا سکوت کرده و سپس به من که با حالتی گنگ نگاهش می کنم ، چشم می دوزد .

دفتر مقابلش را می بندد و تکیه میدهد . چشمم به دست های گره خورده ی روی سینه اش قفل می شود و فکرم جای دیگریست ، ماه بانو بچه دارد ؟

- آگه ماه بانو چیزی نگفته . بهتره که منم نگم .

خنده ام عصبی و خارج از کنترل خودم است . می ایستم .

- آقای جلالی . بهتر نیست خودتون هرچی سریعتر همه ی واقعیتی که میدونید و من نمیدونم رو بگید ؟

- آران !



صدای هشدار گونه ی مهرداد است که می خواهد بنشینم و خونسردی ام را حفظ کنم .

- من فقط میتونم بگم که ماه بانو تو دوران جوانی و جاهلیت ، با مردی که هم زن داشت و هم بچه ، ازدواج موقت داشته .

پاهایم می لرزند و می افتم . دروغ ، دروغ ، دروغ .

همه ی زندگی دروغ شنیدم و مثل احمق ها باور کردم . همه ی زندگی فریب خوردم و بازهم کاری کردم که فریبم بدهند . همه ی زندگی باهام بازی شد و من خوشحال از این بازی ، همچنان به بازی ادامه دادم . وای ! وای !

- با ... کی ؟

در حالیکه با اوراقش ور میرود با خونسردی می گوید :

- با یه آقای به اسم فراز هاشمی .

- چی ؟

صدای فریاد گونه ی مهرداد باعث می شود تا هم من و هم آقای جلالی متعجب نگاهش کنیم .

- گف ... گفتین فراز هاشمی ؟

جلالی صامت سرش را تکان می دهد . مهرداد کلافه دستش را میان موهایش فرو می کند .

- اطلاعات دیگه ای ازش ندارین ؟

- چرا باید اطلاعات یه آدم دیگه رو بهت بدم ؟

ضربه ی کاری جلالی مهرداد را مات می کند . دندان هایش را با خشم روی هم میسابد .

- چون فراز هاشمی ....

نفس عمیقی می کشد و با انزجار می گوید :

- عموی منه .

خنده ی کوتاه و آرام مردانه ای می کند برای بار دوم به پشتی مبل تکیه می دهد .

- داره جالب میشه .

او می گوید جالب ، من می گویم ترسناک . پس بچه ای که ازش صحبت شد چه کسی می تواند باشد ؟ ماه بانو در دوران صیغه باردار شد و بچه دار هم شد و حالا وکیلش آمده تا کار

تقسیم ورثه را انجام دهد . اصلا از کجا معلوم فقط پای یک بچه در میان باشد ؟

- میشه واضح و کامل بگید جریان چیه ؟

دو پاکت را از کیفش بیرون می کشد و از روی میز سر می دهد به طرف من .

- بخونید . متوجه میشین .

مهرداد می خواهد به طرف من بیاید که با جمله ی جلالی متوقف می شود .

- بهتره اول خودش بخونه . تنها ...

پاکتی را که رویش نوشته برای آران باز می کنم . هر تای نامه دست لرزانم را لرزان تر می کند .

چشم هایم را می بندم و با بسم الله ی شروع به خواندن نامه می کنم .  
 ° آران عزیزم ،

میدونم برای گفتن این حرفا خیلی دیره ، اما به قول معروف که ماه هیچ وقت پشت ابر نیمونه . من به اینکه بعضی اتفاقا واقعا یه حکمتی توشه خیلی ایمان دارم . شاید یکی از حکمتای زندگیم این بوده باشه که اون شب سرد ، با درد زیاد مجبور شدم از خونه برم بیرون و یه دختر بچه رو با یه نوزاد تو بغلش گوشه ی دیوار خونم تو کوچه پیدا کنم . احساس مادرانه م میگفت که ازتون محافظت کنم . منی که یه بار با بدبختی کامل بچمو تو کوچه و خیابون رها کرده بودم حالا میخواستم با سرپناه دادن به دو تا بچه روی اون حس عذاب وجدان سرپوش بذارم ° لبم را گاز می گیرم .

° غافل از اینکه اون دختر همون بچه ایه که من با بی رحمی تمام تو این شهر پر گرک ولش کرده بودم °

هق میزنم . من ؟ من را می گوید ؟ من بچه ایم که در کوچه و خیابان رها شده بود ؟ من همانم که به بهزیستی برده شدم ؟ من ؟ من ؟ آران ؟

° من آدم بدبختی بودم آران ، پدر معتاد و مادر معتاد تر . زندگیم نکبتی بود . هیجده رو که رد کردم از خونه زدم بیرون . در به در دنبال کار بودم اما پیدا نمیشد . تا اینکه یه از خدا بی خبری اومد و بهم پیشنهاد داد شب زو خونش بگذروم . یه زن شیک و تر پ تمیز بود . من که جایی رو نداشتم ، خونه هم نمیتونستم برگردم . اگه بر می گشتم خونم حلال بود ، خلاصه باهاش رفتم ، غافل از اینکه از اون زناییه که از دخترا سو استفاده میکنه واسه گدایی و این کارا . فرار کردم . رفتم از اونجا دم یه نمایشگاه ماشین نشستم . یه مرد سن دار اومد و گفت برم داخل مغازه . اسمش فراز بود . نگاه هاش کثیف بود . اینو فهمیده بودم . بهم پیشنهاد داد که شب رو خونه ی اون بخوابم . ترسیدم ، قبول نکردم . قسم خورد ، به جون بچه هاش قسم خورد که کاری به کارم نداره . با وجود ترس رفتم ولی اون لعنتی بهم تجاوز کرد و نتیجه ش شد ، تو! °

دستم را جلوی دهانم می گیرم و کاغذ را رها می کنم ، آن لحظه کاغذ برآیم بمبی ساعتی می مانست که هر لحظه منفجر می شود . وحشت زده با دهانی خشک و حنجره ای که هیچ صوتی ازش بیرون نمی آید به جلالی که خونسرد نگاهم می کند نگاه می کنم . مهراد می خواهد به طرفم بیاید اما جلالی نمی گذارد . دیگر نمی خواهم بدانم ازدواج موقتشان کی بوده ، دیگر نمی خواهم بدانم چرا من را در کوچه و خیابان رها کرده ، دیگر نمی خواهم از سرگذشت فراز هاشمی بدانم . حتی نمی خواهم به این فکر کنم که من عمو زاده ی مهرادم . تنها یک کلمه در مغزم می چرخد \* حرام زاده \*

دستم را به سرم می گیرم و می ایستم . درمانده تر از همیشه زمزمه می کنم :

- یا فاطمه ی زهرا . یا ابالفضل .

مهراد وحشت زده به طرفم می آید و محکم دستانش را دورم حلقه می کند تا به زمین سقوط نکنم .

- چی شد آران ؟ خوبی ؟ آران ؟

به چهره ی ترسیده اش نگاه می کنم . اشک هایم نمی گذارند واضح بینمش .

- مهراد ... من ... بچه ی واقعی ماه بانو ام . مهراد من ، من یه حرومزاده م . مهراد من ...

سرم را روی سینه اش می گذارد و من های های زار میزنم به بخت سیاهم . زار میزنم به حال نامشروع بودنم ، زار میزنم به حال مادرم ، به حال ماه بانویی که تا زمان زنده بودنش برایم قدیسه ی دو عالم بود و الان دختر فراری ای بیش در ذهنم نمانده . زار میزنم به حال زندگی ام که هر روز بدتر از روز قبلش می شود . به حال درماندگی ام . به حال جانی که دیگر برایم نمانده .

دلم کمی مردن می خواهد و بالا آوردن تمام این روز ها . روز هایی که جانم را می گیرد . بوی تنباکو که در مشامم می پیچد باعث می شود سرم را از روی سینه ی مهراد بلند کنم و جلالی را بینم که پپی را آتش زده و چنان نگاهمان می کند که گویا فیلمی رماتیک در سینمای هالیوود می بیند . مهراد اشک هایم را با دو انگشتش می زداید و سرش را خم می کند . در نگاهش تنفر را نمی بینم . اما ترحمی را می بینم که هزار بار بیشتر از نفرتش منفور است .

- بهتر شدی آران ؟

آره ای آرام و شکست خورده می گویم . نامه را از روی زمین بر میدارم و به آشپزخانه می روم . آتش می گیرم زیر نامه ای که در چند خط آخرش که نخوانده ام قطره های اشک خشک شده با تمام وجود خود نمایی می کنند و من بی رحم تر از آنم که دلم بخواهد خطوط عذر خواهی اش را بخوانم .

همیشه در خیالم خودم را برنده ی انتقام می دانستم . اما من برنده ی انتقام که نبودم هیچ ، زندگی ام را هم باختم . سر هیچ و پوچ زندگی ام را باختم . و من همه ی آدم های زندگی ام را مسئول این باخت می دانم . من ماه بانو را مسئول می دانم . من بهراد را مسئول می دانم ، من فراز هاشمی را مسئول می دانم ، من پدر و مادر معتاد ماه بانو را مسئول می دانم . همه ی آنها باید تقاص پس بدهند . همه ی آنها یی که مقصر بدبختی الانم هستند باید تقاص پس بدهند .

دستی وحشیانه نامه را چنگ میزند و عقب می کشد . مهرداد است که با تمام قدرت فوتش می کند تا مانع از آتش گرفتنش بشود . با عصبانیت هلش میدهم و نامه را می گیرم .  
داد میزند :

- آران دیوونه نشو اون نامه رو بده یه من . نذار بسوزه .

مطابقتش داد میزنم .

- به تو ربطی نداره . همینطوری که تو این چند ماه زندگیم اصلا بهت ربطی نداشته . همینطوری که این چند وقت نگفتی یه زنی داری که داره با بدبختی تمام یه گوشه این سگ دونی زندگی میکنه . هیچ چی بهت ربطی نداره .

ازت متنفرم مهرداد هاشمی . از تو از پدر و مادرت از برادرت از عموت . از ایل و تبارت . از هر کسی که فامیلیش هاشمیه . از همتون بدم میاد . متنفرم . متنفرممم .

- آران !

دست هایم را روی گوشم می گذارم و با چشم های بسته جیغ می کشم :

- انقدر داد نزن .

سکوت مطلق می شود . کمرم خم می شود . بی اختیار .

نال می کنم .

- تورو قرآن داد نزن .

با مشت به سینه ام می کوبم .

- من دیگه توان ندارم . من دیگه جون ندارم . داد نزن .

به سرم می کوبم .

- من دارم میمیرم تو داد نزن .

به صورتم می کوبم .

- من نابود شدم تو داد نزن .

مشتم را محکم به زمین می کوبم و جیغ میکشم .

- من زندگیمو باختم مهرداد . دیگه هیچی ندارم . هیچی . میفهمی ؟ میفهمی منو ؟

با درد پوزخند می زخم . همانطور نشسته عقب عقب می روم و به کابینت تکیه میدهم و پاهایم را در شکم جمع می کنم .

- نه ، نمیفهمی .هیچکی نمیفهمه .

جلو می آید و با خشونت در آغوشم می کشد .

- هیس ! بسه دیگه . انقدر خودتو اذیت نکن .

قفسه ی سینه ی دردناکم را چنگ می زخم .

- به تو ربطی نداره .

محکم تر فشارم میدهد .

- داره ، حالا علاوه بر شوهرت ، پسر عمومت هستم .

و من میمیرم .

صداها را می شنوم اما ، هیچ انرژی ای را صرف اینکه بقیه بفهمند که من بیدارم نمی کنم .

صدای جیغ تبسم که سر مهرداد هوار می کشد :

- باز چکارش کردی ؟ چرا دست از سرش بر نمی دارین شماها ؟ کم زندگیشو خراب کردین

؟ کم بدبختی کشیده

؟ اصلا یه نگاه به قیافش کردی ؟ بینش پوست و استخون شده ، رنگش زرد شده ، هیچی

نمیخوره . تا من شیفتم که لب به غذا نمیزنه ، وقتی بر میگردد به زور و هزار جور غر زدن غذا



فرو میکنم تو حلقش . همه ی اینا هم تقصیر تو و اون خانواده ی از خدا بیخبرته . ولش کن دیگه ، بذار به حال خودش باشه .

و صدای عصبی مهرداد که سعی می کند تا آرامتر از تبسم صحبت کند .

- تو کی باشی که اینجا تو خونه ی من صداتو کشیدی رو سرت ؟ زنه ، اختیارشو دارم . جیغ جیغتو برو سر یکی دیگه خالی کن دختره ی سرتق .

- الان زننه ؟ اون موقع که تو اون خونه داشت میمرد و من جمعش کردم زنت نبود ؟ اون موقع

که همه فهمیدن برادرت به خواهرش تجاوز کرده و بجای اینکه ، کم کمش ازش طلب

بخشش کنین ، دو قورت و نیمتونم باقی بود زنت نبود ؟ اون موقعی که با اعصاب خراب

میومد دادگاه و شما میریختین سرش و به جد و آبادش فحش میدادین زنت نبود ؟ موقعی

که درخواست طلاق دادی زنت نبود ؟ فریاد مهرداد تنم را میلرزاند :

- بس کن تبسم .ببند دهنتو .

رو تختی را فشار می دهم و سعی می کنم در همان حالت بمانم چون بهوش بودنم مساوی

است با نفهمیدن بسیار چیز هایی که حقم است بفهمم و نمی گذارند که بفهمم .

- چرا بس کنم ؟ عاره واست ؟ کسر شانه جناب هاشمی ؟ چرا ؟ همه ی اینا حقیقتیه که خودتم

میدونی .

- منم حق داشتم ، با آبرو و اعتمادم بازی شد . ولی به ولای علی ، به جون آران قسم فقط

میخواستم یکم اذیتشکنم . من هیچ وقت نمی خواستم ازش طلاق بگیرم . من به اون دادگاه

نمیرفتم . فقط میخواستم یکم دردی رو که من کشیدم بکشه . درد از پشت خنجر خوردن ،  
درد بازی با اعتماد .

قدم های عصبی تبسم را تشخیص میدهم که بلند و تند می رود و بر می گردد .

- اذیت ؟ اذیت ؟ حاشا به غیرت آقا مهرداد . زنی که داره تو منجلاب بدبختی دست و پا میزنه  
اذیت کردن داره ؟ آره ؟ یکم مغزتو به کار بنداز ، یکم از وجدانت استفاده کن ، یکم به  
آران حق بده .

- هیس ! بیدارمیشه .

- آرامبخش قوی زدم بهش بیدار نمیشه .

در دلم پوزخند می زنم . تبسم نمی داند که من سگ جون تر از این حرف هام .

- فقط دلم میسوزه واسه اون بچه ای که قراره بیاد .

سکته می کنم . خون در عروقم یخ می بندد . صدای مشتکی که به دهان میخورد به این معنی  
است که تبسم تازه فهمیده که خودش چی گفته است .

بیخیال تمام نقشی که بازی می کردم یک ضرب روی تخت می نشینم . تبسم با دو دستی  
که جلوی دهانش گذاشته وحشت زده به مهرادی نگاه می کند که گنگ و مات و مبهوت  
خیره ی دهانش شده .

قدم کوتاهی به طرف تبسم بر می دارد .

- چی گفتی ؟

تبسم به دیوار تکیه میدهد . مهران جلویم ایستاده و پشتش به من است و تبسم نمی تواند بیدار بودن من را بفهمد .

- هی ... هیچی بخدا . من... منظورم آراد بود .

مهران دست هایش را از کنار شانه ی تبسم رد می کند و روی دیوار می گذارد . تبسم اسیر مانده در حصار دست های مهران و هیچ راه فراری جز گفتن حقیقت ندارد .

- د میگم چی گفتی ؟

پاهایم را به سختی از تخت پایین می اندازم . با وجود ضعف شدید ، سعی می کنم صاف بایستم . کمی صدایم را صاف می کنم و با حالتی مرگ آور می گویم :

- من باردارم .

با سرعتی باور نکردنی بر می گردد. جلویم می ایستد . احساس می کنم همین الان سگته می کند . کبود شده و رنگش پریده . به مِ مِ و مِ مِ ان کردن می افتد :

- چی ... چی می گی آران ؟

به مشکی هایش خیره می شوم و آرام و شمرده شمرده می گویم :

- من باردارم .

نگاه مبهوتش از صورتم سُر می خورد و به شکم میرسد ، دست لرزانش را بالا می آورد و آرام روی شکم میگذارد و نگاهش بازهم بر می گردد به چشم های تَآرم .

- یعنی ، من دارم بابا میشم ؟ تنها نگاهش می کنم .

- یعنی تو مادر بچه ی منی ؟ بچه ی من ؟ پسر من ؟ اشکم می چکد ، بیچاره تر از ما هم وجود دارد ؟

لبش را می گزد و سرش را بالا می برد تا اشک نشسته در چشم هایش را نبینم .

- آران !

- آره . داری بابا میشی .

ناگهان از جا کنده می شوم و صدای فریاد های از سر شوق مهرداد است که در خانه می پیچد .

- خدایا شکر ! خدایا باورم نمیشه . آران عاشقتم ، بخدا عاشقتم . عاشقتم .

و دل لعنتی من باز هم میلرزد .

خیار را با پوست گاز می زند و خرچ خرچ میکند .

- راستی امروز دادگاه بودم .

تبسم غر میزند .

- کمند خیار رو با پوست نخور دلت درد میگیره ، معلوم نیست چه سمی بهشون میزنن که ،

میمیری .

در حال جویدن می گوید :

- از پوستش که میره زیر دندون خوشم میاد . آران با تو بودما ، شنیدی ؟

پرتقال پوست کنده شده را چند تکه می کنم و در پیش دستی مقابل آراد ، که سخت مشغول فوتبال دیدن است ، می گذارم .

- حدس میزدم .

خیار به دهان متعجب نگاه می کند . تبسم در جواب چهره ی متعجبش می گوید :

- آخه خانم و آقا دوباره خوب شدن . نبودی ببینی دیروز چه لاوی میترکوندن باهم .

با آرنج به پهلویش میزنم و با ابرو به آراد اشاره می کنم . کمند هنوز هم شگفت زده ست .

- پس تو اینجا چه غلطی میکنی الان ؟ تبسم می خندد و با تقلید از حرکت قبلی من با ابرو به

آراد اشاره می کند .

کمند آهانی می گوید و ادامه می دهد .

- پس دستور شاهزاده اعظم بوده .

سپس بلند رو به آراد می گوید :

- آراد صدای اون تلوزیون لامصبُ کم کن دیوونه شدیم .

آراد نگاه بی تفاوتی به کمند می کند و با لجبازی صدایش را بیشتر می کند .

کمند غر میزند :

- چه بچه ی بی تربیتی داری تو آران . راستی ...

ناگهان ساکت می شود .

- چی شد؟

خنده ی مصلحتی و مسخره ای می کند و با صدای مضحک تری طوری که فقط خودمان بفهمیم می گویم:

- راجع به حضانت آراد.

من و تبسم همزمان به آراد نگاه می کنیم تا مطمئن شویم که نشنیده.

تبسم:

- خب؟ رمزی بگو.

کمند چشم هایش را در حدقه می چرخاند.

- بهتون گفته بودم که دیروز رفتم میدون تره بار؟

گردنش را به طرف راست پرت می کند و اشاره میزند که بفهمیم منظورش دادگاه است.

- خب، آره گفتی.

- هیچی دیگه از فروشنده ش پرسیدم تکلیف این خیارایی که تازه در اومدن هنوز خیلی

نارسن چیه؟ که چیدین آوردین واسه فروش. خب؟

همچنان به چشم و ابرو آمدنش ادامه میدهد. تبسم ریز می خندد و زیر لبی می گوید:

- چیز بهتری پیدا نکردی؟! خیار؟

کمند به خیار در دستش نگاه می کند و با حالت متفکرانه ای می گوید:

- او چه جالب من به شباهتایی هم می بینم شما چطور ؟
- دستم را دراز می کنم و محکم به پس گردنش می کوبم که جیغش در می آید :
- آی دردم گرفت ، تو منحرفی به من چه ربطی داره ؟ نگاه کن تبسمُ هر روز با جنبه های مختلفی از آناتومی بدن در ارتباطه ولی انقدر مثل تو چشم و دل ناپاک نیست .
- تبسم از خنده سرخ می شود .
- تا می آیم ضربه ی دیگری نثار بی حیایی اش کنم خودش را عقب می کشد و دست هایش را تسلیم وار بالا می آورد .
- باشه باشه نزن لامصب کبود میشه . بیا ... آ... آ ...
- خیار را در بشقاب می گذارد .
- اصلا رفتم موز بخرم خوبه ؟
- شلیک خنده ی تبسم به هوا پرتاب می شود و من جلوی دهانم را می گیرم تا بلند نخندم .
- کمند دست به سینه می شود .
- خاک تو سر منحرف بدبختتون ، اصلا من دیگه تره بار نمیروم .
- کمند میگی یا نه ؟ لب هایش را جمع می کند ،
- من تا نفهمم دیروز رفتم تره بار چی بخرم لام تا کام حرف نمیزنم . مسخره بازیه مگه ؟
- پوف می کشم .

- رفته بودی بادمجون بخری ، خوبه ؟
- از چهره ی خبیثش شیطنت می بارد ،چشمک میزند .
- ای جان دستت تو کاره ها آران خانم .
- ایندفعه منم همراه آنها بلند می خندم .
- خب ، حالا بگو .
- آره خلاصه ، جونم واستون بگه یارو فروشنده گفت که این کوچیکا رو باید بذاری پیش بزرگترا تا قد بکشن .
- منم گفتم فرقی نداره که کدوم بزرگتر باشه ؟ گفت چرا باید پیش اونایی باشن که از نژاد خودشونن . القصه ، این خیار کوچول کوچول ، باید بره پیش همون هم نژادباش .
- پس من چی ؟
- از حالت شوخش خارج می شود .
- قانونه آران . دست من و تو هم نیست .
- اگه نخوانش میذارن پرورشگاه .
- میدونم .
- خدایا مصیبت پشت مصیبت .آراد اگر دست مهشید باشد دو روزه باید فاتحه اش را بخوانم .
- می ایستم و برای رهایی از جمع می گویم :



- کمند میخوام شام درست کنم می مونی؟

اصوات شبیه به «هم» یا «اوهوم» از گلویش خارج می شود. دو ساعت خودم را مشغول غذا درست کردن می کنم و فکر می کنم به اینکه آراد چه خواهد شد.

یقیناً مهشید و فرهاد از آراد نگره داری نخواهند کرد و اگر نخواهند قانون این حق را بهشان میدهد که بتوانند آراد را به بهزیستی تحویل بدهند. آنوقت چه؟ من می توانم آراد را از آنجا بیرون بیاورم؟ شروط گرفتن بچه این است که ازدواج کرده باشی و بچه نداشته باشی. چون باردارم مورد اول را در ذهنم خط میزنم. مورد دوم این است که یکی از زوجین حداقل سی سال سن را داشته باشد، خب این گزینه می تواند کارآمد باشد. مورد سوم این است که زمین، خانه و یا ملک دیگری را به نام آن بچه بزنی تا پشتوانه داشته باشد. و مورد چهارم سو سابقه نداشتن زوجین است.

آه از نهادم بلند می شود. درست است که مهراد تبرئه شد اما آنها که این را نمی فهمند.

صدای زنگ در افکارم را بهم میریزد و دقایقی بعد صدای سلام مهراد باعث می شود با دست و پاچگی از آشپزخانه بیرون بیایم. کمند و تبسم، هیچکدام، دل خوشی از مهراد ندارند و آراد هم که از آخرین برخوردشان با مهراد سر سنگین بر خورد می کند.

سلام می کنم و او دستم را می کشد و کوتاه در آغوشم می کشد و پیشانی ام را می بوسد که باعث می شود تا بناگوش سرخ شوم. کمند و تبسم نگاه های معنی داری بهم می کنند که از نگاه تیز بین من دور نمی ماند.

مهراد کنار آراد می نشیند، اما آراد، به محض نشستن مهراد با غیض تلوزیون را خاموش می کند و به اتاقش می رود و در را محکم می بندد.

کمند سر تاسفی تکان می دهد .

- آقای هاشمی بهتر نیست شخصا برید با آراد صحبت کنید ؟

- من ؟ چرا؟

کمند لبخندی عصبی می زند .

- فکر کنم اون از شما عصبانی و دلخوره .

مهراد دست هایش را از دو طرف باز می کند و روی مبل می گذارد .

- فکر نمی کنم حقی داشته باشه که از من عصبانی شه . اون باید از پدرش عصبانی باشه .

چشم هایم گرد می شوند از این وقاحت . کمند با دهانی نیمه باز نگاهش می کند و تبسم

مات مانده . تا بحال چنین بی منطقی ای از مهراد ندیده بودم .

- چی داری میگی مهراد ؟

دست هایش را دوباره پایین می آورد و شانه هایش را با بی قیدی بالا می اندازد .

- حرف حق !

نفسم تنگ می شود . از این بی قیدی به ستوه می آیم . با مشت گره خورده می ایستم و رو به

مهرادی که با دیدن حالت عصبانی ام با ابروی بالا رفته از تعجب نگاهم می کند ، می گویم :

- اونروزی رو که دلت واسه آراد غش میرفت یادت رفته ؟ اون روزی که بهراد گفته بود چه

خوبه که آدم یهو هم زن داشته باشه هم بچه و تو ، تو دلن قند آب شده بود یادت رفته ؟

اون موقعی که گفته بودی خیلی دلت خانواده میخواست و گفتی مرسی از اینکه بهت خانواده دادم رو یادت رفته ؟

می خندد ، بی قیدی اش هیزم روی آتشم می شود و شعله هایم زبانه می کشند .

- اون موقع آراد پسر تو بود . نه آرام . نه بهراد .

صدای کشیده شدن دندان های تبسم را روی هم می شنوم .

- آراد برادر زاده . چرا به این موضوع فکر نمیکنی که اون از خون خودته ؟ یه ذره هم

احساس مسئولیت به حماقت برادر کوچیکت نداری ؟ خنده ی مهاد بلند تر می شود .

- نه اصلا !

تبسم جیغ می کشد .

- عوضی پست فطرت .

می خواهد به طرف مهاد حمله کند که کمند از پشت می گیردش .

- تبسم آروم باش .

نفس نفس زدن هایم ادامه دارد . دلم هوس مالبروی پایه قرمز کرده . با بوی دوست داشتیش . دلم یک لیوان قهوه می خواهد و توچال سرد تهران . دلم سرمای زیر صفر می خواهد و مردن . دلم رهایی می خواهد از اینهمه حماقت .

حماقت پشت حماقت پشت حماقت . مهرداد هم مانند دیگران . او هم ذره ای احساس مسئولیت ندارد . او هم ذره ای انسانیت در وجودش ندارد . او هم سنگ دلی بیش نیست و من از همه احمق ترم که باز هم دیروز دلم برایش لرزید و امروز هم لرزید . اما لرزش دیروز کجا و امروز کجا . لرزش دیروز من از عشق بود و لرزش امروز من از نفرت . و چه خوب که قبلا جایی خوانده بودم " فاصله ی میان عشق و نفرت ، فقط یک تار پوست " و من امروز با آنهمه عشقی که حتی با تصور اینکه مهرداد متجاوز به آرام است از او داشتم از بین نرفته بود ، اما حالا در مقابل آراد از بین رفته بود ، نفرتی که نه بخاطر آراد بود بلکه از این شخصیت بی شخصیت سر چشمه گرفته بود . از افکار فوق مدرن بشریتی که برادر برادر را نمی شناسد .  
نفس نفسم قطع نمی شود .

دلم یک چاقوی بزرگ می خواهد و آزادی گناه تنها برای بیست و چهار ساعت . آنگاه تمام هاشمی ها را می کشتم تا لکه های ننگ این دنیا را برای همیشه از وجودشان پاک کنم .  
نفس نفسم قطع نخواهد شد ،

تا وقتی که اثری از هاشمی ها در این خانه باشد .

جلو می روم و آستین لباس مهرداد را می گیرم .

- بلند شو .

با تعجب می ایستد .

دستش را می کشم و به طرف در می روم . با خشونت در را باز می کنم و او را که همانطور که  
مات و مبهوت مانده پرت می کنم بیرون .

- تو این خونه جایی واسه تو نیست . گمشو بیرون .

در را محکم بهم می کوبم و تکیه میدهم بهش .

صدای مهراد می آید :

- آران باز کن درُ . باز کن صحبت می کنیم . بخدا منظورم این نبود که من مسئولیت آراد قبول  
نمی کنم . فقط میخواستم تبسم و اون وکیل اذیت کنم .

در دلم پوزخند می زنم . سی و اندی سال سن دارد و بچه تر از هر بچه ی سه ساله ای رفتار  
می کند . هرکاری که بخواهد می کند و هر حرفی که بخواهد می زند و در آخرش توجیهش  
چیست ؟ اینکه میخواستم اذیت کنم .

مشتی به در می کوبم .

- برو از اینجا مهراد . نمی خوام بینمت . نمی خوااام .

سُر می خورم و جلوی در می نشینم . دستم را جلوی دهانم می گذارم و اجازه می دهم  
اشک هایم صورتم را بشویند .

کمند و تبسم را می بینم که جلوی پایم زانو زده اند . هر دو مثل ماتم زده ها شده اند. هر دو عاجز مانده اند از اینکه چه جمله و یا حتی کلمه ای می تواند اندک مقداری ناچیز تسکین درد هایم باشد . من می دانم ، مرگ ...

تلخ خندی می زنم و هر دو دستم را بالا می آورم . یکی را روی شانه ی تبسم و دیگری را روی شانه ی کمند می گذارم .

- هر وقت مُآردم این قیافه رو بگیرین .

سپس بلند می شوم و بی آنکه منتظر جوابی از جانبشان باشم می گویم :

- بریم شام بخوریم . یکی هم آرادُ صدا کنه .

تکان تکان خوردن های مترو حال خرابم را منقبل تر می کند . حتی صدای زن فروشنده ای که مدام می گوید " خانما ریمل های ضد آب دارم پنج هزار تومن ، هرکی میخواد بدم بهش " هم روی اعصابم قدم میزند .

حتی صدای قمیشی که در کابینه ی مترو پخش می شود هم به بی اعصابی ام دامن می زند که می خواند " چشمای مونده به راهُ ، شب تنهایی ماهُ ، یه دل بی سر پناهُ ، من و خونه ... "

چشم هایم را می بندم و سرم را به دیواره ی مترو تکیه می دهم و در دلم بارها لعنت میفرستم به طرح زوج و فرد خیابانهای تهران .

از دستشویی که بیرون می آیم بوی قهوه ی داغ به مشام می خورد . روی میز را نگاه می کنم . دو فنجان قهوه و چند کوکی .

جلالی لبخند به لب می گوید :

- بهتر شدی دختر جان ؟

پوزخند میزنم و روی مبل رو به رویش جای می گیرم . حفظ ادب این روزها از سخت ترین کارهای ممکن است .

- حال من هیچوقت خوب نبوده که بهتر بشه آقای جلالی .

با لبخند مرموزی که همیشه روی لب هایش خود نمایی می کند کمی از فنجان قهوه اش می نوشد .

- بارداری ؟

از سوال بی پرده و صریحش یک لاله می خورم . با شرم و حیای ذاتی ام پاسخ مثبت می دهم . هومی می کند .

- از شکل و شمایلت حدس زدم . با این وضع با مترو تا اینجا اومدی ؟ فکر میکردم ماشین داری .

از صحبت های متفرقه اش خسته می شوم .

- امروز سه شنبه ست پلاک ماشین منم زوجه ، دفتر شما هم تو محدوده طرح ترافیکه . سوال دیگه ای اگه نمونه بریم سر اصل مطلب .

فنجانش را پایین می گذارد و می خندد .

- شنیده بودم خانما تو دوران بارداری کم طاقت میشن اما ندیده بودم .

چشم هایم را در اتاق فوق مدرنش می چرخانم تا بفهمد اصراری به حرف زدن دراین مورد ندارم .

- من فکر می کردم که بعد از اون واکنش و دعوایی که با همسرت داشتی و سوزوندن نامه ی ماه بانو ، دیگه حتی این طرفا پیدات نشه .

- ماه بانو چیزی رو به نام من زده؟! ابرو هایش بالا می پرند .

- چه بی مقدمه و ناگهانی .

دستم را روی پیشانی پر از عرقم می کشم . در گرمای طاقت فرسای اوایل تیرماه که بدنم از بیرون داغ است من احساس سرما می کنم و نمی دانم که این هم از علائم بارداری است یا نه .

- میخوام هر چیزی رو که به اسم منه به نام آراد کنم . یه پشتوانه واسه آینده ش .

سرش را تکان می دهد .

- صحیح . بله طبق وکالتی که به من داده شده خونه ی گیشا و یه باغ پونصد متری نزدیک

لتیان برای شما به ارث گذاشته شده که میشه گفت تنها دارایی ماه بانو بوده .

شگفت زده می پرسم :

- باغ لتیان ؟ از کجا آورده اینا رو ؟



طبق عادت دست به سینه می شود .

- درست نیست بگم اما ، هم باغ لتیان ، هم خونه ی گیشا به عنوان حق السکوت به ماه بانو داده شده .

ریشخند میزنم .

- پس فراز هاشمی چه پولداری بوده . راستی ...

سوالی نگاه می کند تا جمله ام را ادامه بدهم .

- این جناب هاشمی ...

در پرسیدنش تردید دارم ، اما میپرسم .

- زنده ست ؟

لبخندش بدتر از صدای قمیشی فروشنده ی مترو و طرح زوج و فرد خیابانها روی اعصاب است .

فراز هاشمی الان یه مرد حدود هفتاد ساله ست که با پسر و عروسش آمریکا زندگی می کنه . ایران که بود نمایشگاه ماشین داشت و بخاطر بیزینس های مختلفی که داشت حسابی تو پول غلت میزده . هنوزم که هنوزه سرپاست و توی آمریکا به عنوان یه بیزینس من موفق مشغول کاره .

سرم را تکان می دهم .

- به ضرب المثل کره ای هست که میگه آدمای پولدار هیچ وقت بدبخت نمیشن این حکومت هان که تغییر می کنن .

از تعبیرم خنده اش می گیرد .

- خب ، حالا چرا چیزی از ارث ماه بانو واسه خودت نمیخوای ؟

- چون آراد بدون من بیشتر بهش نیاز پیدا می کنه .

کاغذ هایی را زیر و رو می کند .

- خب البته اینا خیلی به من مربوط نمیشه . قیّام آراد کیه ؟

شرمنده از اینکه این وکیل زبر دست حتی ته توی زندگی من را هم در آورده می گویم :

- دادگاه هنوز حکم صادر نکرده ، ولی حضانتش به خانواده ی پدریش میرسه .

- خب پس ، در حال حاضر قیّام نداره . برای این طور موارد دادگاه ایران ، از طرف دولت

برای این بچه وکیل میگیره و وکیلش در کنار امضا هایی که آراد برای انتقال سند ها میزنه ،

امضا میکنه که تا سن هجده سالگی آراد ، وکیل نظارت میکنه به اجاره و یا رهن دادن ملک ،

اما حق فروش نداره .

- یعنی همه ش توسط وکیل انجام میشه ؟

- درسته . لازم به ذکره که بگم به محض اینکه یک روز از هجده سالگی آراد گذشت این

وکالت نامه فسخ میشه و از اون به بعد آراد اختیار تام تمام املاکش رو به دست میگیره .

فنجان قهوه ام را در دستم می چرخانم .

- و اگه حضانتش خیلی زود به خانواده ی پدریش برسه ؟
- وکالت هم به اونا میرسه و مثال میزنم اگه خونه ی گیشا توسط پدر بزرگ و مادر بزرگش اجاره داده بشه ،آراد بعد از سن قانونیش میتونه ازشون بخاطر ندادن پول اجاره ی ملک به آراد ازشون شکایت کنه . قانون دست آراد رو خیلی باز میذاره .
- سرم را متفکر تکان می دهم . من فقط میخواهم آراد دست نیاز به هاشمی ها دراز نکند .
- پس من بازم مزاحمتون میشم .
- خواهش می کنم . فقط میدونید که اموال اول باید به نام خودت بشه بعد روند انتقال سند رو طی کنی . در واقع باید دو بار هزینه ی انتقال سند پرداخت شه .
- بله متوجهم .
- از دفتر جلالی که بیرون می آیم نفس راحتی می کشم و آرام می گویم :
- از هرچی قانون و تبصره ست متنفرم .
- با شنیدن صدای بوق آشنایی سرم را بر می گردانم و شگفت زده به ماشین غول پیکر مشکی مهرباد می نگرم .
- جلوتر می آید و شیشه ی سمت شاگرد را پایین می آورد .
- سوار شو کارت دارم .
- من با تو کاری ندارم .

تند تند قدم بر میدارم که با شنیدن صدایش وحشت زده و ترسیده به عقب بر می گردم .

- باز چت شده تو آران ؟ شب و روز واسه من نداشتی . اون از تهمت واسه تجاوز اون از شکایت اون از پرت کردن بیرون اون از قایم کردن بابا شدنم . دیگه میخوای چیکار کنی با زندگی من که نکردی ؟ دیگه چیو میخوای قایم کنی که نکردی ؟ لابد دو روز دیگه باید خبر سقط کردن بچمو ازت بشنوم .

بدو بدو به طرفش می روم و دستم را جلوی دهانش می گذارم . نگاهی گذرا به مردمی که مشکوک نگاهمان می کنند و گاهی پیچ پیچ هایشان بلند می شود ، می اندازم .

- تمومش کن مهرداد . اگه تو میخوای بی آبرو بازی در بیاری به خودت مربوطه ولی آبروی منو چرا می ریزی نامرد

؟

دستم را با خشونت پس می زند .

- دِ وقتِی بهت میگم بیا کارت دارم میگی نه راهتو میکشی میری از بقیه هم انتظار دیوونه بازی داشته باش .

چپ چپ نگاهش می کنم و با اجبار سوار می شوم .

لعنت به این بوی تلخ .

از گوشه ی چشم می بینمش که به در تکیه داده و آرنج دست چپش روی فرمان قرار گرفته و پوست لبش را تند تند می کند . تمام توانم را بکار می گیرم تا مستقیم نگاهش نکنم . عصبی می شود و پوف می کشد .

منُ بین آران .

سرم را پایین می اندازم و لجبازانه می گویم :

- می شنوم .

مشت محکمی به فرمان می زند و فریادش در اتاق کوچک ماشین می پیچد .

- دِ لعنتی آخه مگه من چکارت کردم ؟ اونی که باید الان طلبکار باشه منم نه تو . نمی فهمم

این آَلاداهات واسه چیه دیگه ؟ مگه غیر اینه که منم این وسط قربانی بودم ؟ مگه غیر اینه که

منم عذاب کشیدم ؟ منم آبروم رفت ؟ ها ؟ سکوت می کنم . سرش را پایین می اندازد و در

همان حال می گوید :

- آران منم آدمم . گناه من تو زندگیم اینه که تو رو دوست دارم و چون دوستت دارم ضربه

خوردم . عذاب کشیدن من فقط از دوست داشتن توئه .

نگاهم می کند .

- به دوست داشتن من شک داری ؟

حقیقت این است که شک دارم . به اندازه ی دوازده سال فریب خوردن و بازی دادن شک

دارم . من حتی به خودمم شک دارم . طبق قانونی نا نوشته سکوتم را علامت رضایت تفسیر می

کند . به مشکلی هایش خیره می شوم ، مشکلی هایی که غم نهفته در اعماقش دلم را می لرزاند

. پوزخند می زند و سرش را باز هم پایین می اندازد

احساس می کنم سرش روی بدنش سنگینی می کند که این روزها گاه و بیگاه سقوط می کند

- مرسی .

غمزده نگاهش می کنم . پوزخند میزند .

- واقعا دست مریزاد آران خانم . واقعا .

صاف می نشیند و سرش را روی فرمان می گذارد . صدایش از ته چاه بلند می شود .

- میتونی پیاده شی .

- مهراذ .

دادی که میزند بدنم را میلرزاند .

- گفتم پیاده شو .

آخرین نگاه ماتم زده ام را هم به طرفش می اندازم و پیاده می شوم . صدای کشیده شدن لاستیک ها روی زمین و سرعت زیادش به این معنی است که اعصابش را خیلی بهم ریختم .

همانجا روی جدول می نشینم و آه می کشم . فکرم را حول تصمیم جدیدی که گرفته ام متمرکز می کنم . فقط کافی است حضانت آراد مشخص شود آنگاه تمام مردم این سرزمین را با دروغ هایشان تنها می گذارم و می روم .

- خانم مشکلی براتون پیش اومده ؟

به زن سیاه پوشی که چادر به سر بالای سرم ایستاده نگاه می کنم و به معنای نفی سرم را تکان می دهم .

دلم می خواهد جایی زندگی کنم که نه خبری از زن های سیاه پوش باشد ، نه وکیل هایی که یک دفعه سر و کله شان پیدا می شود . نه از طرح ترافیک و روز های زوج و فرد هفته . نه از مترو و صدای قمیشی .

جایی خالی از سکنه بدون هاشمی ها ، بدون سرمدی ها ، بدون احمدی ها . بدون هیچ نشانی از بشر . شاید هم اگر چنین جایی پیدا شود بعد ها مثل شازده کوچولو که بازهم به سیاره ی کوچکش برگشت و با گلش زندگی کرد ، برگردم و با گل هایم زندگی کنم .

اما نه ، من جایی را می خواهم که بازگشتی نداشته باشد و تنهامرگ است که در آن بازگشتی نیست .

ایستاده ام ، به انتظار رسیدن اجل . روز ها بعد روزنامه ها در باره ی زنی خواهند نوشت که ایستاده جان داد .

شالش را در آینه ی کنار در مرتب می کند و همانطور شروع به نصیحت کردن میکند .

- آران این یه هفته که نیستم نذار مهرباد تو دست و پات پیچه . می افتی اینجا من نیستم جمعت کنم . خیلی مواظب خودت و آراد باش . حتما هم باهات تماس می گیرم .

انگشت اشاره اش را به طرفم نشانه می رود .

- در دسترس باش .

می خندم و لپش را محکم می کشم .

- برو لبخند خانم . دیرت میشه . وقتی به دنیا اومد بهم زنگ بزن ، خب ؟ چمدانش را می گیرد
- و همچنان که در را باز می کند بلند می گوید :
- آراد خاله من دارم میرم ، خداحافظ .
- سپس رو به من می کند .
- آره حتما بهت زنگ میزنم .
- آراد از اتاقش بیرون می آید و با تبسم خداحافظی می کند .
- نینم مامانت اذیت کنی ها . گوشت می پیچونم .
- آراد در جوابش می گوید :
- مامان خانم اذیتم نکنه من اذیتش نمی کنم .
- آهای ، بچه پرروی زبون دراز .
- آراد می خندد . با تبسم رو بوسی می کنم و بیرون می رود ، همین که می خواهم در را ببندم
- بلند می گوید :
- آخ آخ آران یادم رفت ، نبند در . آراااا .
- سریع در را که تا نیمه بسته بودم کامل باز می کنم .
- چی شده ؟ تاکسی دم در منتظرته ها . زود باش .



- دیروز یه سر رفته بودم خونه ی عزیز بهش خبر بدم که دارم میرم شیراز خبرت رو میگرفت  
بد ازت شاکی بود .

گفت بهت بگم امروز بری خونشون .

پیشانی ام را به لنگه ی بسته ی در تکیه میدهم .

- باشه میرم .

- خب خداحافظ .

تبسم که می رود در را می بندم و بر می گردم . عزیز خشن و بد اخلاق احضارم کرده آنهم  
درست زمانی که دو سه ماه است هیچ خبری ازشان ندارم فقط گهگاهی که از جلوی مشاور  
املاک عمو مسعود رد می شوم سلامی سر سری تحویل هم می دهیم .

- آراد حاضر شو میخوایم بریم خونه ی عزیز .

صدای فریادش از اتاقش می آید :

- من خونه ی عزیز نیام .

می خندم و سرم را تکان میدهم .

بیچاره عزیز .

شربتم را بهم میزنم و می گویم :

- شرمنده عزیز ، بخدا درگیر بودم .

عرق روی صورتش را با گوشه ی روسری می گیرد .

- نگو درگیر بودم ، بگو انقدر شما ها غریبه بودین که من نخواستم اینهمه اتفاقی که افتاد رو به شما بگم .

شرمنده می گویم :

- نه بخدا عزیز . اینطوری نگید . شما جای مادرمی .

مواخذه گرانه نگاهم می کند .

- من جای مادرتم اونوقت باید از مادر شوهرت بشنوم که چه بلایی داری سر زندگی خودت و مهرداد و برادرش و اون بچه میاری ؟

جوابی برایش ندارم . سکوت می کنم .

- مادر شوهرت دو روز پیش اینجا بود . دلش خیلی پر بود ازت . اولش که اومد شروع کرد به داد و بیداد کردن که ما این دختر رو به ضمانت شما واسه پسرمون گرفتیم و از این حرفا ، ولی یکم بعد که آتیشش خوابید نشست همینجا تو حیاط بنای گریه و زاری سر داد . زد تو سر و صورت خودش که داره بچه هاشو از دست میده و تو داری میکشیشون و از من خواست یکاری بکنم .

سرم را پایین می اندازم . نمی خواهم بغضم را از نگاهم بخواند .

- عزیز ، اتهام بهراد تجاوز به عنفه . حتی اگه من راضی به اعدامش نباشم بازم اعدام میشه .

می بینمش که بلند می شود و از حوض کوچک وسط حیاط هندوانه ی کوچکی را می آورد و در سینی نقره کوب قدیمی اش می گذارد .

- در مورد طلاق چی ؟ شرمزده پاسخ میدهم .

- نمی سازیم باهم .

- شما که عاشق هم بودین !

به حرکات نیمه دورانی دستش خیره می شوم که هندوانه را قاچ می کند .

نمی گویم که هنوز هم هستیم . نمی گویم که او نمی خواهدن جدا شیم . نمی گویم که مهراد نابود و عصبی شده .

نمی گویم که زندگیمان زیر تیغی قرار گرفته که حتی ده درصد هم احتمال بازگشتش وجود ندارد .

- دیگه نیستیم .

از قاچ کردن دست می کشد و خیره ام می شود . بی اراده دست می برم و موهای مشکی ام را که از شال بیرون زده مرتب می کنم .

- قدیما ما ها هندسه و حساب نمی خوندم ، ولی درس عشق و وفاداری بلد بودیم . مدرسه نمیرفتیم که زیست بخونیم اما درس زندگی بلد بودیم . شیمی و فیزیک نداشتیم اما میدونستیم دوست داشتن و محبت کردن چیه .
- کاش بجای اینهمه دانشگاه رفتن و مدرسه رفتن یکم از زندگی بقیه درس می گرفتین .
- هندوانه های قرمز خوشرنگ قاچ شده را در کاسه ای میریزد و با بشقاب و چنگال جلویم می گذارد .
- اون موقع ها که این جور چیزا نبود . عروس یه خونواده با لباس سفید میرفت تو اون خونه با کفن بر می گشت بیرون . حتی اگه به صلابه می کشیدنش بازم حق نداشت دم بزنه . مطلقه شدن حتی از فاحشه بودن بدتر بود .
- اون موقع به این راحتی لباس عوض نمی کردن که الان زن و شوهر عوض می کنن .
- در حالیکه هنوز خیره ی هندوانه ها هستم می گویم :
- زمونه عوض شده عزیز .
- زمونه عوض نشده دختر جان . آدما عوض شدن . زن و شوهر آینه ی همدیگه ان . اگه مهراد کاری کرده که بدت اومده لابد قبلش تو کار بدتری باهاش کردی . بشین یکم به زندگی ای که داری فکر کن . اگه بذاری بری وضعت بهتر که هیچ ، صد برابر بدتر میشه .
- زانویش را می گیرد و یا علی گویان بلند می شود .
- در ضمن مادر شوهرت هنوز نمیدونه که حامله ای . اگه بدونه باهات بهتر برخورد میکنه . از قدیم گفتن بچه بادومه و نوه مغز بادوم .

متحیر می پرسم .

- شما از کجا میدونین عزیز ؟

لبخندی میزند که نادر ترین لبخند عمرش به شمار می رود .

- از رنگ و روی زرد و صورت پف کرده ات معلومه .

چشمکی که میزند باعث می شود چشم هایم تا آخرین حد ممکن گشاد شوند . عزیز و این کار ها ؟

- بچه اتم پسره .

? نسیم خنک ملایمی که به صورتم می خورد و صدای جیر جیرک ها و تهرانی که سرتا سرش در نور قرار گرفته حال عجیبی را برایم به ارمغان آورده .

در این شهر بزرگ و پر از مه و دود ، هر کسی سرنوشت خودش را دارد . یکی از درد بی پولی می نالد . یکی از درد بی درمون می نالد . یکی از درد بی کسی می نالد . یکی از مریضی ، یکی از اسیری ، یکی از نا مهربانی ، یکی از ناحقی .

و من ، آران سرمدی ، شاید هم آران هاشمی . اینجا در ارتفاعات توچال تنها از خودم می نالم که هرچه به سرم آمده از خودم است .

در ماشینم را باز می کنم و صدای موزیک را بلند تر می کنم .

رضا یزدانی می خواند .

"اگه عاشقت نبودم ، پا نمیداد این

ترانه بیخیال بد بیاری ، زنده باد این

عاشقانه "

لبخند دردناکی میزنم . اگر عاشقت نبودم هیچگاه برای از دست دادنش دست دست نمی کردم . اگر عاشقت نبودم هیچگاه تا این حد از کارم پشیمان نمی شدم . اگر عاشقت نبودم هیچگاه قلبم برایش نمی زد .

"خط موشکُ تو دستت ، نسل من خط کشی می کرد .

واسه انفجار قلبت ، شعر من خودکشی میکرد "

نفس های عمیق می کشم . یک یک و پی در پی . به او فکر می کنم . به اینکه تا هست ، هست . اما وقتی نیست باز هم هست .

"من با زندگی شعرم ، یا با تو شوخی نداشتم

، واسه تو شوخی بودیم ما . خیلی تلخه

سرنوشتم "

زندگی هر روز بیشتر از قبل با من و قلبم بازی کرد . من تا دوازده سالگی هویتی نداشتم . تنها نامی بود که بوسیله اش شناسایی می شدم ، آران . کسی که دارای طبیعتی گرم است .

پوزخند می زخم . طبیعت گرم ؟ طبیعت گرم فقط تا زمانی بود که زندگی بازی های مختلفش  
را رویم امتحان نکرد . گرم زمانی بود که سرنوشتم تلخ نبود .

" بیخیال بد بیماری زنده

باد این عاشقانه "

عاشقانه مان زمانی زنده

می ماند که آرانی زنده

نباشد . عاشقانه مان

زمانی ابدیت پیدا می

کند که آران در میانش

نباشد . مانند عشق های

افسانه ای که یکی از

آنها نابود شد . مثل

شیرین و فرهاد . مثل

لیلی و مجنون . مثل

ناپلئون و دزیره .

" بین این صد تا اتوبان ، به مسیر منحنی

نیست ، که کسی پشت سرم هی ، نده فرمان

واسه ی ایست وقتی آژیر رو کشیدن ، توی

گوش لت و پارم ، خودم عین بمب دستی ،

شعرمم شد انفجارم .

یه نفر رو در و دیوار ، خون خاطره می

پاشه ، یه نفر که میگه اینبار ، بذار انگشتو

رو ماشه "

قدمی به جلو بر میدارم . رضا یزدانی جرات میدهد به پاهای لرزانم . اگر این زندگی من

باش . ، اگر این سرنوشت من باشد . حاضرم با مرگ طاقش بزnm .

سرم را رو به آسمان سیاه غبار آلود خالی از ستاره می کنم .

- خدایا ! تو ام پشت دود این شهر موندی . دود و آلودگی نمیداره ما ها رو ببینی .



نیشخند میزنم . خدا هم من را فراموش کرده . دردناک تر از این هم در

زندگی وجود دارد ؟ پیرزن در پارک چه میگفت ؟ خدا هست ؟ میخندم .

بلند می گویم :

- راست میگفت . هستی . ولی با ما نیستی . با خوباشی .

قدمی دیگر به جلو بر میدارم .

" اگه عاشقت نبودم ، پا نمیداد این

ترانه بیخیال بد بیاری ، زنده باد این

عاشقانه " دیوانه وار میخندم و

همخوانی می کنم .

- اگه عاشقت نبودم ، پا نمیداد این ترانه .

صدایم تحلیل می رود ، زانو هایم هم !

- بیخیال بد بیاری ، زنده باد این عاشقانه .

زمزمه می کنم .

- زنده باد این عاشقانه .

با زحمت می ایستم ، قدمی دیگر .

"وسط برجای تهرون ، ازدحام شعر و

رویاست " چشم هایم لبالب پر از اشک می

شوند .

- تهران ! از همه بدی دیدم . جز تو !

"میگذره این روزا از ما ، ما هم از گلایه هامون .

عادی میشن این حوادث ، اگه سختن اگه آسون .

توی پاییز مجاور ، وسطای ماه آذر شد

قرارمون که باهم ، بزنینم به سیم آخر " اواسط

ماه آذر ، دیگه هیچ گاه تکرار نخواهد شد .

قدمی دیگه .

چشم هایم را میبندم و با تمام توانم جیغ میزنم .

- خدایا منو ببخش .

آخرین قدمم را هم بر میدارم و صدای جیغم در فریادی که نامم را میگفت ترکیب می شود .

- آران !

احساس میکنم بجای سرم وزنه ای بیست کیلویی روی بدنم قرار دارد . به محض تکان خوردن چنان دردی در ستون فقرات و کمرم می پیچد که از ته دلم جیغ می کشم . صدای یا امام زمان گفتن زنی از جایی دور تر از جایی که من هستم بلند می شود و ناگهان در اتاق باز می شود .  
دکتر و پرستاری با لباس سفید و پشت سرشان عزیز را می بینم .  
عزیز کنارم می آید و در حالیکه دانه های درشت اشکش روی صورتش می غلتند دستم را می گیرد .

- خوبی دردت به جونم ؟ خوبی ؟ چانه ام می لرزد . می نالم .

- عزیز .

کنارم می نشیند .

- عزیز به فدات . من بمیرم واسه اون دلت ، من بمیرم واسه بی کسیت . بمیرم واسه دل پاره پارت .

- عزیز .

درحالیکه با حرکاتی جنون آمیز بدنم را نگاه می کند می گوید :

- سالمی ! چیزیت که نشد ؟

دستم را روی دستش می گذارم و مجبورش می کنم حواسش را به من بدهد .

- عزیز! بچم .

عزیز نگاهش را به پرستاری می دهد که هنوز در اتاق است .

- پرستار با لبخندی که به شغلش می آید می گوید :

- خدا روشکر از پرتگاه نیوفتادی . بچه ت سالمه .

نفس راحتی می کشم .

- اما بدنم خیلی درد می کنه .

- عضلاتت گرفته . شوک عصبی بهت وارد شده .

پرستار که می رود به عزیز که این روزها مهربان شده می گویم :

- عزیز!

- جان دلم دختر جان .

می خواهم پیرسم ، اما نه رویش را دارم نه توانش را . سوالم را از صورت شرم زده و سرخ

وسفیدم متوجه می شود

- پرستار میگو وقتی آوردت اینجا مثل دیوونه ها رفت .

در آن ثانیه دلم می گیرد . حتی نخواسته بود که حالم را بداند . حتی نخواست زنده بودن یا

نبودن بچه اش را بداند . دستم را روی شکمم که کمی برجسته شده میگذارم و سعی می کنم

از ته قلبم وجود این وجودِ نازنین را درک کنم .

در حالیکه با کمک عزیز که زیر بغلم را گرفته ،کمکم می کند به طرف پژیوی یشمی رنگ  
عمو مسعود می رویم ، آخرین نگاه در مانده ام را هم به اطراف می اندازم .او نیامد . دو روز  
کامل بستری بودم و نیامد . هنوز هم نیامده است .

آه می کشم .

- عزیز خودم میتونم بیام .

اخم می کند و دست از کمک کردن من بر نمی دارد .

- پسرت خودشو کشت تو این دو روز . اگه چیزیت شه کی جواب اون یه الف بچه رو میده .  
می خندم .

- بله ! بایدم بخندی . پسر کو ندارد نشان از ...

ناگهان حرفش را قطع می کند . آه دردناکم بلند تر و طولانی تر از قبل است . عزیز برای اینکه  
مسیر بحث را عوض کند می گوید :

- میریم خونه ی ما . آراد اونجاست .

- چرا نداشتین بیاد بیمارستان ؟

می ایستد و نگاه غضبناکش را مثل گدازه های آتشین به سویم پرت می کند .

- دیگه چی ؟ بچه رو بیارم تو محیط پر از میکروب و کثافت بیمارستان که مریض شه ؟ بیخود

.

من بودم فکر میکردم عزیز عوض شده؟ اشتباه می کردم!

آراد به محض دیدنم جیغ زنان و گریه کنان می دود و محکم در آغوشم می کشد. روی دو پا می نشینم و فشارش میدهم.

- مرد بزرگ من چگونه؟ با عصبانیت می گوید:

- هیچی نگو مامان! خیلی از دستت ناراحتم. هیچی نگو.

اشک هایش را پاک می کنم.

- آگه ازم ناراحتی پس چرا بغلم کردی؟ با لجبازی بیشتر فشارم میدهد.

- تورو بغل نکردم. داداشمو بغل کردم.

دلم می ریزد.

آراد برادرش را بغل کرده! خدای من!

لبم را گاز می گیرم و به عزیز وعمو مسعود نگاه می کنم که سرشان را با تاسف تکان می دهند.

دست های لرزانم توان نگهداری کلید را ندارند، چند بار کلید را در قفل فرو می کنم اما

آنقدر ضعیف شده ام که نمی توانم بچرخانمش. باز هم کلید را در می آورم و این بار قبل از

اینکه بتوانم بچرخانم در با شدت به داخل باز می شود و من هم بی اراده به درون خانه پرت می شوم . چشم هایم در یک جفت چشم مشکی خیره می شود .  
آب دهانم را قورت میدهم و دست و پاچه سلام می کنم و در را می بندم .

هنوز هم شگفت زده و ناباور نگاه می کند . انگار حضورم را در این خانه باور نکرده . سرم را پایین می اندازم و آرام از کنارش می گذرم . از راهروی کوچک که عبور می کنم با خانه ای کثیف و بهم ریخته رو به رو می شوم . با دهانی باز همه جا را برانداز می کنم اما چند دست از لباس هایم که میان آنهایی که مهراد با پست برایم فرستاده بود ، نبود ، روی میل خود نمایی می کند باعث می شود مات و مبهوت سر جایم بایستم . عکس های آلبوم عروسی مان که از آلبوم در آمده و روی زمین و میز پخش شده به تعجبم دامن میزند . صحنه ی مقابلم دلم را به درد می آورد .

آنقدر که نا خواسته دست میبرم و قفسه ی سینه ام را چنگ میزنم . برمبگردم که بگویم ، که اعتراض کنم اما در جای گرمی که فرو می روم زبانم بند می آید . صدایش خش دار شده .  
کنار گوشم زمزمه می کند .

- الهی شکر . خدایا شکر . شکر که برگشت .

- مهراد !

سرش را به گوشم می چسباند .

- هیس ! هیچی نگو آران . بذار من بگم . بذار من بگم که دلم داره واست می ترکه . دارم نابود

میشم آران . برگرد

. تورو جون بچت برگرد .

دست هایم بی اراده بلند می شوند و دور کمرش حلقه می شوند .

کمی بهت زده می شود ، این را از مکث و نفس حبس شده اش میفهمم .

- مهراد !

چنان فشارم میدهد که احساس می کنم هر آن امکان شکستن استخوان هایم وجود دارد .

- جان دل مهراد ؟

بغض می کنم ، صدایم میلزرد . سرم را روی سینه اش می گذارم و زار میزنم .

- دلم واست تنگ شده بود نامرد ! ازت متنفرم عوضی ، ازت بدم میاد بیشعور . حالم ازت بهم

میخوره .

مشت بی جانم را بالا می آورم و به سینه اش می کوبم .

- لعنتی ! لعنتی ! لعنتی .

میان بغض و گریه می خندد و مشتتم را در دستش می گیرد .

- منم دوستت دارم . منم عاشقتم .

نگاهش می کنم . اشک در چشمانش حلقه زده و رد خشک شده اش هم روی گونه اش

نمایان است . روی نوک انگشتان پا بلند می شوم و با هر دو دستم اشک هایش را پاک می

کنم .

- اشک نریز . نمیتونم ببینم .



سرش را کمی کج می کند و کف دستم را که هنوز روی صورتش است می بوسد .  
- عاشقتم آران . عاشقتم .

قلبم می لزرزد و پس لزره هایش تمام بدنم را می لرزاند . به مردمک های عمیقش خیره می شوم . نمیخواهم از دستش بدهم . با تمام خصلت های خوب و بدش . نمی خواهم از دستش بدهم .

فاصله ی اندکمان را کم می کند و بوسه ی عاشقانه اش روی پیشانی ام می نشیند .

چشم هایم را می بندم و زیر لب زمزمه می کنم :

- سکانس آخر نمایشنامه ی عشق آران و مهراد .

لبالب از عشق و خوشی می شوم .

با شوخی و خنده هایمان خانه را تمیز می کنیم و سر و سامان می دهیم . میخواهم بروم دنبال آراد امامهراد اجازه نمی دهد . می گوید خودش می خواهد اینکار را انجام بدهد ، آنها حرف های مردانه ای باهم دارند .

تا آمدنشان خودم را با درست کردن شامی سریع و تند مشغول می کنم . در شرایطی که نه انرژی ای برای آشپزی دارم نه حوصله ، املت را ترجیح میدهم .

کمی نمک و فلفل و ادویه هم میریزم و در ماهیتابه را می گذارم و شعله را تنظیم می کنم .

کمرم را به کابینت تکیه میدهم و دست به سینه به فضای تمیز شده ی خانه نگاه می کنم . تا قبل از امروز چقدر فکر های عجیب و غریب و مسخره به سرم میزد . حتی فکر فرار از تمام

این مشکلات! اما الان احساس بهتری دارم. حس میکنم زندگی ام را خیلی سخت گرفته بودم. من مسئول قصاص نیستم و مجازات فقط خاص خداست و من اندک حقی هم در این موضوع ندارم.

من قوه ی دارم به اسم فراموشی برای فراموش کردن اشتباهات عزیزانم.

من توان درک و فهم دارم و می توانم درک کنم که اگر مهراد اشتباهی مرتکب شده من هم کم خطا نکرده ام.

من قوه ی اختیار دارم و می توانم تصمیم بگیرم که زندگی ام را سامان بدهم یا تبدیلیش کنم به کلبه ی مخروطی.

من آران درد کشیده ای هستم که شاید سالهای سال و یا حتی تا زمان مرگم درد نامشروع بودن و فراری بودن مادرم و شانه خالی کردن پدرم از این مسئولیت و پرورشگاهی شدنم، روی دلم سنگینی کند، اما قلبی دارم که با تمام اینها می توانم ببخشمشان و برای پدرم از خدا عمر با عزت و برای مادر مرحومم مغفرت بطلبم.

میخواهم تمام سربزرگ های زندگی ام را جدا کنم تا دیگر نتوانم بفهمم کدام به کدام است. دلم می خواهد دفتری سفید و تمیز داشته باشم که اینبار با هیچ جوهری سیاه نشود، که هیچکس از سیاهی اش لذت نبرد.

دلم می خواهد اینبار از تمامی طرح های زوج و فرد خیابانها لذت ببرم. دلم می خواهد در مترو سر پا بایستم و آهنگ سیاوش قمیشی را زمزمه کنم. دلم می خواهد هرچه را که می بینم بخرم بی آنکه نگران دخل و خرجم باشم. دلم می خواهد زنی باشم که تمام دغدغه اش، پختن وعده های غذایی متنوع است. دلم می خواهد لباس هایمان را با دست بشورم و نگران

هوای بارانی باشم وقتی که همه شان را در هوای آزاد پهن کرده ام . دلم می خواهد دست کودک نو پایم را رها کنم تا او هی زمین بخورد و یاد بگیرد که بعد از هر زمین خوردنی باید بایستد و پرواز کند و اوج بگیرد . می خواهم با هر بار زمین خوردنش اشک اندوه بریزم و با هر بار اوج گرفتنش اشک شوق .

می خواهم برای آراد دختری مناسب پیدا کنم و مانند دختر خودم دوستش بدارم .

می خواهم با همسرم ، عصا به دست ، لب رودخانه راه بروم و بی دغدغه ی بچه هایی که بزرگ شدند و زندگی ای که چون آب روان می گذرد ، بگویم و بخندم .

می خواهم زندگی کنم ،

کاری که تا الان نمی کردم .

از دادگاه که می آیم بیرون صاف به طرف جایی می روم که به آراد گفته بودم بایستد و تکان نخورد و در همان حال هم خدا خدا می کنم که همانجا باشد . اعصاب متشنجم بعد از تحمل ساعتها دادگاه قضایی دیگر تحمل چیزی را نداشت . از طرفی هم خوشحال بودم که وکیل جدید بهراد ، مسئله ی صیغه را مطرح کرده بود که باعث شد دادگاه در رای خود تجدید نظر کند و اجرای حکم را عقب بیاورد .

چه برقی در چشمان مهشید و فرهاد دیدم آن لحظه . چه نور امیدی در دل بهراد روشن شد . آنقدر که حتی نخواستم ذره ای خوشی شان را زایل کنم .

آراد را می بینم ، روی نیمکتی نشسته و با تلبتش بازی می کند . به محض دیدنم می ایستد .

- تموم شد مامان ؟ بریم ؟

- نه تازه شروع شده ، برادر زاده .

به مرز سگته می روم و بر می گردم . فرهاد با چهره ای عبوس دست به سینه و طلبکار ایستاده و از ماجرای ممنوعه ی زندگی من می گوید .

- خوب خوب ، شنیدم که عروس خائن هاشمی ها دوباره برگشته و اینبار با عنوان دختر فراز میخواد خانمی کنه .

چیزی نمیگویم .

دست هایش را از هم باز می کند و درون جیبش فرو می کند .

- چرا پس چیزی نمیگی ؟ آها ، چیزی نداری که بگی . راستی ...

قدمی به جلو بر میدارد و کمی خم می شود .

- چطوری تونستی مهرداد رو دوباره خام کنی ؟ چی بهش گفتی که دوباره شیفته ی پر و پاچت

شده ؟ دندانهایم را قفل می کنم و می غرم :

- من کاری نکردم .

پوزخند که می زند تا اعماق وجودم آتش می

گیرد دست هایش را پشت بندش قفل می

کند .

- خب ، که اینطور ! ولی گوش کن زرنگ خانم . اگه به پیسی خوردی و دوباره برگشتی که با دلبری و عشوه گری بخوای مهاد رو خام خودت کنی و بتونی تیغش بزنی کور خوندی . من نمیذارم پسر دوبره فریبِ تو روباه حيله گر رو بخوره .

چشم هایم پر از اشک می شوند . ضعیف نیستم اما دلم از روزگار می گیرد . زمانی که نقشِ دوست داشتن مهاد را بازی میکردم همه باور می کردند و حالا که واقعا دوستش دارم هیچکس باورش نمی شود .

- واسم مهم نیست که شما باور می کنین یا نه ...

مکثی طولانی می کنم و سپس با ریشخند می گویم : عمو جان !

چشم هایم به سرخی خون می شوند و می بینم که لحظه ای از خشم م

نفسش را حبس می کند . دستش که می آید بالا را می بینم و با ترس جیغ خفیفی می کشم و چشم هایم را می بندم و سرم را عقب می کشم .

وقتی مطمئن می شوم قرار نیست ضربه ای بهم وارد شود چشم هایم را باز می کنم و در کمال تعجب مهاد را می بینم که دست پدرش را گرفته و بهم نگاه می کنند .

آراد از پشت بهم می چسبد .

صدای پر تحکم مهاد در محوطه ی پارک می پیچد .

- دستت رو زن من بلند نمیشه بابا .

فرهاد متحیر به دستش که در دست مهاد است نگاه می کند و از بهت که در می آید با خشونت دستش را می کشد و عصبی می گوید :

- پسره ی احمق ! من دارم از دست این زنیکه نجات میدم . تو هنوز خامی ، جوونی ، نمیفهمی این دختر واست تور پهن کرده میخواد ازت بچاپه . نمیفهمی .

مهاد کنار من می ایستد و دستش را دور شانه ام حلقه می کند .

- این دختری که میگین ، زن منه . خانوم خونه امه . عشقمه و از همه مهم تر ...

نگاه فرهاد روی دست های مهاد که روی شانه ام است قفل می شود .

- مادر بچمه .

انفجار ! فرهاد بهت زده و متعجب ، بی حرکت می ایستد . شوک فهمیدن باردار بودن من برایش بزرگتر از هر چیزی بود .

- پسرت داره بابا میشه و شما بجای اینکه بهش تبریک بگین ، جلوی روش دارین زنش تحقیر میکنین .

فرهاد دست کلافه اش را در موهایش فرو می کند .

- خودش کم بود میخواد بچشم اضافه کنه .

صدای بابا گفتن محکم و عصبانی مهرداد بدن من را میلرزاند چه برسد به آراد ترسیده و فرهاد شوک زده .

عقب گرد می کند و آخرین نگاه غضبناکش را هم به من می اندازد و می رود .

نفس حبس شده ام را آزاد می کنم .

- آران به بابا چیزی نگو . الان عصبانیه . بذار قضیه ی بهراد حل شه . این جریان رو هم حل می کنیم .

سرم را به معنای تایید تکان می دهم . حواسش را به آراد می دهد و من از بند اسارت دست هایش فرار می کنم .

جلالی دست مهرداد را محکم می گیرد و گرم و صمیمی می فشارد .

- مبارکتون باشه ، به خوشی ازش استفاده کنه .

تشکر می کنیم و جلالی می رود . بعد از اینکه هزینه های گزاف و سنگین انتقال سند را پرداخت کردیم ، همه ی اموال ماه بانو به نام آراد زده شد .

مهرداد دست آراد را می گیرد و به شوخی می گوید :

- خب آقا آراد! چه حسی داری از اینکه اینهمه پولدار شدی؟ آراد قیافه ی مغروری می گیرد  
و با سر بالا گرفته می گوید :
- احساس می کنم مارک زوکر برگم .
- من و مهراد هردو با تحیر بهم نگاه می کنیم .
- احساس می کنی کی ای؟!
- لبش را گاز می گیرد و عاقل اندر سفیه نگاهم می کند .
- وای مامان ، ازت بعیده که مارک رو شناسی . سازنده ی فیس بوکه و خیلی خیلی پولداره .  
متعجب تر از قبل می پرسم :
- مگه تو فیس بوک داری؟!
- سرش را می خاراند و مثل بچه های مظلوم می گوید :
- خیلی وقت نیست .
- مهراد دستش را جلوی دهانش مشت می کند تا خنده اش آشکار نشود . پنهانی اشاره میزند  
که خودش بعدا به این موضوع رسیدگی می کند و من بازهم غرق در خوشی می شوم از  
توجهی که همسرم به آراد نشان می دهد . صدای زنگ موبایلم بی وقفه می آید و دستم بند  
است . با حرص دستکش آشپزخانه ام را در می آورم و با غر بلند می گویم :
- دو تا آدم گنده تو این خونه ان ، یکیشون این بی صاحبو جواب نمیده .



و صدای خنده ی مهاد و آراد و پشتش آراد که می گوید دارند پلی استیشن بازی می کنند .  
 شماره ای که باهام تماس گرفته ، نا آشناست و پیش شماره اش هم نا آشناست .  
 با شک دکمه ی پاسخ را میزنم و هنوز چیزی نگفته ام که صدای جیغی گوشم را پر می کند .  
 گوش را از گوشم دور می کنم و می گویم :

- بر پدر مزاحم صلوات .

همین که می آیم گوش را قطع کنم صدای جیغ بلند تری می آید و بعد از آن صدای شاد  
 تبسم :

- به دنیا اومد آران ، به دنیا اومد . برادر زاده م به دنیا اومد .

نمی دانم چرا ، اما دلم بهم می پیچد . لبخندی غیر عادی روی لبم نقش می بندد و با صدایی  
 سرتا سر شوق و ذوق می گویم :

- جدی میگی تبسم؟! ایشالا قدمش مبارک باشه ! سالمه دیگه ایشالا ؟ صدای او از من صد ها  
 برابر ذوق زده تر است .

- آره خدا رو شکر ، به دختر سفید و سالم و تپل .

دلم غنچ می رود .

- الهی !

- راستی آران ، مرخصیم تموم شد ، با اینکه اصلا دلم نمیخواد این تپلی رو تنها بذارم ولی آخر شب بلیط دارم .

برمیگردم .

می خندم .

- بیا . خونه انتظار تو میکشه .

لحظه ای چیزی نمی گوید . سپس با شک و تردید می گوید :

- یعنی تو خونه نیستی ؟ یعنی ... میخوای بگی که ...

ناگهات جیغ می زند :

- با مهراد آشتی کردی ؟ با صدای بلند می خندم .

- آره .

صدایش همچنان جیغ مانند است .

- وای خدا ! چقدر خبر خوش تو یه روز شنیدم . منُ اینهمه خوشبختی محاله ، محاله ، محاله .

وای آران عاشقتم من دختر که بالاخره راه درستُ پیدا کردی .

از پشت تلفن برایش بوس می فرستم .

- قربونت برم من .

کسی صدایش می کند و تند می گوید که باید برود و با خداحافظی ای سرسری گوشه را قطع می کند .

تلفن را به سینه ام می چسبانم و لبم را گاز می گیرم . فکر کردن به این موضوع که روزی فرزند خودم را در آغوشم بگیرم هم برایم لذت بخش است و جریان خنکی را در رگ هایم جاری می کند .

- واسه کی بوس فرستادی و گفתי قربونت برم ؟

هین می کنم و بر میگردم . مهاد دست به سینه ، یک وری به دیوار تکیه داده و کاملاً طلبکار به نظر میرسد .

لبخند دلبری میزنم و جلوی چشمم ایستم . دست هایم را دور گردنش قفل می کنم و روی نوک پنجه های پا بلند می شوم و در گوشش زمزمه می کنم :

- من فقط به آقامون میگم قربونت برم .

اخمش غلیظ تر می شود .

- آها ، یعنی آقاتون بود پشت خط بود ؟ می خندم .

- تبسم بود . خواهر زاده اش به دنیا اومده بود کلی ذوق داشت .

چهره اش از هم باز می شود و دست هایش را دور کمرم حلقه می کند .

- جدا ؟ دختره یا پسر ؟

همانطور که دستی به ابروهای نامرتبش می کشم می گویم :

- - دختر .

- وای خدا من عاشق دختر بچه هام . آران نینی ما چیه ؟ لبم را می گزم .

- من هنوز سونو نفرتم .

بهت زده می گوید :

- رفتی ؟ چرا رفتی ؟

- درگیر بودم این مدت .

حسابی عصبانی شده این را از رگ متورم و چهره ی سرخش می فهمم .

- درگیر بودی ؟ گور بابای درگیریا ، بچه ت مهم تر بود یا بقیه ؟ خجالت زده سرم را پایین

می اندازم .

- ببخشید ، خیلی زود میرم .

پوف می کشد . پیشانی اش را روی سرم می گذارد .

- ببخشید داد زدم سرت .

چیزی نمی گویم که ادامه میدهد .

- راستی فرق بین من و تبسم تا این حدّاه ؟ پرسشی نگاهش می کنم .

- تو پشت تلفن و اشش بوس میفرستی اونوقت منی که جلوتم ...

جمله اش را با " نچ نچ " قطع می کند .

خودم را بالاتر می کشم و در نگاه های تیره ی عذاب آورش خیره می شوم . همانهایی که انسان را مدهوش می کنند .

صورتم را نزدیک تر می کنم و می بینم که عذابم را با بستن سیاه چاله هایش پایان می دهد .

نفسش به صورتم می خورد و در همان لحظه تکان خوردن کودک درونم را حس می کنم و لبخند عمیقی می زنم . بوسه ام که روی لبش می نشیند صدای آراد را از کنارمان می شنوم که " مامان " گفتنش نیمه کاره می ماند .

- ما ...

سریع خودم را عقب می کشم و هول و دست و پاچه به مهراد نگاه می کنم که او هم کمی از من ندارد .

- جانم مامان ؟

مانند کودکان گناه کار صدایش را صاف می کند .

- هیچی میخواستم بگم گشمنه .

و خیلی سریع محل وقوع جرم را ترک می کند .

آراد که می رود ، مهراد خنده ی حبس شده اش را رها می کند . با مشت به بازویش می زنم .

- نخند بچه م از راه به در شد .

می خواهم به آشپزخانه بروم که ناگهان دستم را می کشد و سریع و تند بوسه ی ریزی روی لب هایم می گذارد و کنار گوشم می گوید :

- یکی طلبت آران خانم .

و مانند باد از کنار می گذرد . نفس عمیقی می کشم و عشق را در تمام گوشت و خونم حس می کنم و عاجزانه از خداوند می خواهم که اینبار عمر خوشی هایم کوتاه نباشند .

از پشت به راه رفتنش که به طرف اتاق آرادم رود نگاه می کنم و زیر لب می گویم :

- دیوونه ی دوست داشتنی من .

از شدت کلافگی و عصبی بودن بیشتر از هزار بار مقنعه ام را درست می کنم و پوست لبم را می کنم و با پوست های بلند شده ی کنار ناخنم کلنجار میروم و روی صندلی جابجا می شوم .

تا آنجایی که بالاخره صدای کمند را در می آورم .

- چته آران ؟ بشین دیگه . هی وول میخوره .

ناخن های بلندم را در بازوی ظریفش فرو می کنم .

- استرس دارم کمند .

تلاشش برای جیغ نزدن کاملاً آشکار است . با حرص دستش را از دستم بیرون می کشد .

- زهر مار و استرس دارم . استرس داری باید بزنی من کبود کنی ؟ یه دقیقه اگه بتمرگی سر

جات ما این حکم بی صاحبو می شنویم توام استرست گور به گور میشه .

لبم را گاز می گیرم .

- بی اعصاب .

با تک سرفه ی قاضی در جا می پرم ، کمند با عصبانیت از گوشه ی چشم نگاهم می کند و دندانهایش را فشار می دهد .

کمی آنطرف تر ، بهراد ، در جایگاه متهم و پشت سرش وکیلشان و خانواده ی هاشمی نشسته اند .

رنگ هر کدام از دیگری سفیدتر و پریده تر است و استرس و پریشانی و انتظار در چهره های تک تکشان مشهود است . این آخرین فرصتشان است برای تبرئه کردن کوچکترین عضو خانواده . آخرین و تنها ترین و من نمیدانم چرا ، الان ، راضی به مرگ بهراد نیستم .

- خب ، نتیجه ی دادگاه .

نفسم در سینه حبس می شود . حس فردی را دارم که یک پایش لب پرتگاه و پای دیگرش روی زمین است و با یک نماس انگشت با پایین پرتاب می شود پایم را چنگ میزنم و چشم می دوزم به لبهای قاضی تا نکند کلمه ای از دستم در برود .

- متهم ، آقای بهراد هاشمی ، از این لحظه به دلیل تجدید نظر دادگاه در حکم ، به پرداخت غرامت و تبعید محکوم می شود و سرپرستی فرزند ، به خانواده ی پدری داده می شود .

سپس می ایستد و محکم می گوید :

- ختم جلسه .

نفس حبس شده ام آزاد می شود . چشم می دوزم به بهراد که دستش را جلوی دهانش کراشته و چهره اش سرخی ای غیر طبیعی دارد ، بی شک دارد اشک میریزد برای مرگ تدریجی ای که بجای مرگ آنی محکوم شده است . مهشید از اینکه پسرش قرار است سی سال با سر تراشیده به دهکوره ای تبعید شود و بیگاری کند ، اصلا ناراحت نیست . از اینکه قرار نیست اعدام بشود خوشحال است . من از اینکه او اعدام نشد خوشحالم اما از اینکه پسرم را به آنها بدهم میترسم .

کمند می ایستد و دست به سینه و طلبکارانه می گوید :

- خب ! با اینکه در اصل من تو این پرونده شکست خورده به حساب میام و اون آقای کَاسیریان هی با ریشخند بهم نگاه میکنه و میخواد بگه "دیدی جوجه من تونستم؟" ، اما انگار تو خوشحالی .

لبخند می زنم و می ایستم .

- نگو که تو دلت میخواست بهراد اعدام شه .

کمی به چشم هایم خیره می شود ، بعد پوفِ کلافه ای می کشد .

- راستش دلم اصلا ، حتی یه ذره هم واسه بهراد نمی سوخت اگه اعدام می شد . اما تبسم ...

جمله اش را قطع می کند . من هم دقیقا همین حس را داشتم . تبسمی که تظاهر به خوب بودن میکرد ، تظاهر به حمایت من در این پرونده میکرد اما دیده بودم که بارها و بارها ، در خفا اشک میریزد و گله می کند . بارها رد پخش شده ی ریملش را روی بالش دیده بودم و دلم پاره شده بود از زجری که متحمل می شود و دم نمی زند .



تبسمی که الان ، بیرونِ این دادگاه ، از اضطراب در مرز سگته قرار دارد . تبسمی که غریبه تر از هر غریبه ای است و دوست داشتنی تر از هر آشنایی . و من مانند میلیون ها بار قبل نمی توانم دلیلی برای دوست داشتن این چشم های رنگ عسلش پیدا کنم .

پشت سر کمند راه می افتم که بروم اما با صدایی که نامم را می گوید می ایستم .

بهراد ، با قدم هایی سست و ناتوان جلوتر می آید . فقط نگاهش می کنم . دور چشمانش حلقه ی سیاهی خودنمایی می کند و قرمزی شان خبر از گیه ی بی امانش میدهد .

- زن داداش !

لبخند می زنم و دستم را روی شانه اش می گذارم . سر فرو افتاده اش بالا می آید .

- من از گناهت نگذشتم . اگه نخواستم که اعدام شی برای این بود که آراد ، بعدها که فهمید ، این مهر پدر اعدامی روی پیشونیش نباشه .

سرم را نزدیک تر میبرم و نزدیک گوشش می گویم :

- و تبسم که نمیخواستم منم مثل طاهها و مرضیه ، دومین بار عشقشو ازش بگیرم .

با چشم های ترش بهم نگاه می کند . ناباور و متعجب .

- پس تو بودی ؟ با سر تایید می کنم .

چانه اش میلزرد و در آن ثانیه اشک هایش روان می شوند .

- نوکرتم آران ، بخدا تا آخر عمر نوکريتو ميکنمذ. ببخش منو . بگذر از گناهم . خام بودم ، جوون بودم يه غلطي کردم . غلط کردم ، غلط کردم آران ، گ\* خوردم .

لبم را گاز می گیرم. به مہشید که اشکش را با گوشه ی روسری پاک می کند و فرهاد که پشتش را به ما کرده و مہراد که همچنان خونسرد نگاهمان می کند ،چشم می دوزم . بازوهایش را میگیرم و او را که به پاهایم افتاده بود ، بلند می کنم .

- بلند شو ! نذار همين يه ذره غرورتم از بين بره .

ساکت می شود و باز هم نگاه ناباورش است که به صورتم دوخته می شود .

دست هایم را از بازوهایش جدا می کنم و سپس بی هیچ حرفی از دادگاه بیرون می آیم .

از دادگاه که بیرون می آیم نفس عمیق می کشم ،مثل هربار . اما این بار انگار راه تنفسم آزاد تر شده و هوای تهران پاک تر .

تبسم به محض دیدنم دوان دوان جلو می آید .

- چی شد آران ؟

با لبخند به عسلی هایش خیره می شوم و سرم را تکان میدهم .

رنگ پوستش بر میگردد و عقب گرد می کند . پوزخند می زند و سرش را تکان میدهد .

- میدونستم ، میدونستم .

متعجب از رفتار غیر معقولش میپرسم :

- چی رو میدونستی ؟

روی نیمکت می نشیند و دستش را روی سرش می گذارد و با صدای بلند می زند زیر گریه .

- من میدونستم بالاخره اعدامش می کنن . میدونستم دیگه آخر خطّ ه . میدونستم قراره یه بار دیگه بدبخت شم .

خدایااا ! من چه گناهی کردم مگه . مگه من چیکار

کردم ؟ صدایش تحلیل می رود .

- مگه من چیکار کردم .

نگاه مضطربی به آدمهای اطراف می اندازم .

- تبسم بخاطر خدا بس کن . تو فکر کردی واقعا من از اعدام شدن بهراد خوشحال میشم ؟ من

اینطوری شناختی

؟ دستت درد نکنه .

مات می شود .

- منظورت چیه ؟

لبم را جمع می کنم و کنارش می نشینم و با دلخوری می گویم :

- اعدامش نمی کنن ، تبرئه شد . حکم جدید واسش صادر کردن که احتمالا اونم وکیلش حل می کنه .

به چشم هایش دست می کشد :

- جدی میگی آران ؟ بین ... بین آران من اصلا حال و حوصله ی شوخی ندارما ، اصلا تو فاز شوخی نیستم .

طاقت نمی آورم و ضربه ای محکم به پس گردنش میزنم .

- خنگ ، خنگ ، خنگ !

چشم هایش گرد می شود و دستش را جای ضربه می گذارد .

- چته !؟

دلم میخواهد چشم هایش را از کاسه در بیاورم .

- آخه به من میاد تو این وضعیت شوخی کنم ؟

کمی فکر می کند . ناگهان جیغ بلندی میزند و می ایستد .

- یعنی اعدام نمیشههه ؟! وای خداا . خداا عاشقتم عاشقتم .

نیشخند میزنم .

- تا همین سی ثانیه پیش داشت گله می کردا ، حالا ببینش خدا .

ضربه ی محکمی که به بازویم میزند جیغم را در می آورد .

صدای باز و بسته شدن در که می آید بدو بدو به استقبال شوهرم می روم. روی نوک پا بلند می شوم و بوسه ای به گونه اش میزنم .

- خسته نباشی عزیزم .

دستش را دور گردنم حلقه می کند .

- احوال مامان خانم ؟ چطوری ؟ نی نی بابا چطوره ؟ میخندم .

- ماخویم . آقای پدر .

روی مبل می نشیند .

- آراد کجاست ؟

به آشپزخانه میروم و از شربتتی که آماده کرده ام یک لیوان برای مهرباد می آورم .

- رفته پارک با دوستاش فوتبال .

هوم می کند .

- میدونی که فردا صبح نوبت سونو داری؟

- آره .

کمی مکث می کنم .

- مهراذ ازت ممنونم .

کمی به سمتم مایل می شود و دقیق و مشکوک نگاهم می کند .

- بخاطرِ؟!

بهش نزدیک تر می شوم و خودم را در آغوشش گوله می کنم .

- بخاطر آراد ، اینکه سرپرستیشو قبول کردی . بخاطر من ، اینکه هنوزم دوستم داری باوجود

اینکه میدونی من یه نامشر ...

انگشت اشاره اش را روی لبم می گذارد و عصبی می گوید :

- هیشش ! ساکت . نمیخوام اینو ازت بشنوم . تو از هر آدم دیگه ای پاک تری . دیگه هی به

خودن انگ نچسبون

.فهمیدی یا نه ؟

می خندم و بیشتر خودم را در آغوشش له می کنم .

من این مغرور دوست داشتنی را از خودم هم بیشتر دوست دارم .

با استرس به صفحه ی بزرگی که قرار است فرزندم را نشان بدهد خیره می شوم و با هربار کشیدن مایع لزجیکه روی پوستم ریخته اند ، مور مورم می شود و دست مهراد را که خودم خواسته ام تا باشد ، محکم فشار میدهد و او زیر زیرکی میخندد .

دکتر هم همچنان غر میزند که چرا انقدر دیر برای سونو گرافی آمده ام و مگر در دهات زندگی می کنم و از این حرف ها . او با دیدن برجستگی شکم ، عمر کودکم را هفت ماه تخمین زده و خودم میدانم که چیزی در همین حدود است .

صدای شادش در جا می پراندم .

- خب خدا رو شکر که بچه ت یه پسر سالم و سلامته . نگاهش کن پدر صلواتی چه شیطونم هست .

با خنده ی کنترل شده ای مهراد را می پایم که با تعجب به این خانم دکتر پا به سن گذاشته ی با اتیکت نگاه می کند .

- مبارکتون باشه .

چشم هایم را می بندم و خدا را شکر می کنم .

دکتر همانجا نوبت بعدی سونو را برایم تعیین می کند و تهدید می کند که اگر نیایم بچه ام در خطر قرار می گیرد و من میدانم که با سر می روم .

دانه ی درشت انگور را در دهانم می گذارم .

- خب ؟

- هیچی دیگه ، کلی گریه و زاری کرد که خواب بد دیده و میتسه آه من دامن بچشو بگیره و کلی عذر خواهی کرد و به قول خودش حلالیت گرفت ، بعد رفت واسه سزارین .

دستم را روی شکمم می گذارم و آه کوتاهی می گویم . این اواخر گاه و بیگاه درد به سراغم می آید .

- خب توام حلالش کردی !؟

با دهان پر می گوید :

- آره دیگه ! واسه برادر زاده م بود .

سپس غر میزند .

- اه این پرتقال گلخونه ایا چقدر آب دارن . گند زد به هیکلم .

می خندم و باکس دستمال کاغذی را بهش میدهم .

- مثل بچه ها غر نزن .

دستمال را می گیرد .

- وقتی مرضیه رفت واسه سزارین طاها بهم گفت بخاطر اینکه من ببخشمشون و اینکه مثلا

چقدر پشیمونن اسم دخترشون رو میخوان بذارن ترنم که به تبسم بیاد .

یه ذوق زده شدنش نگاه می کنم .



- من هنوز واسه بچم اسم انتخاب نکردم .

- خاک تو سرت پس !

چشم هایم را در می آورم .

- وا !

روی مبل جابجا می شود و در آخر موبایلش را از زیر کیفش بیرون می کشد .

- ملت از چهارده پونزده سالگی اسم نوه هاشونم انتخاب می کنن ،اونوقت توبچه ت یه ماه

دیگه به دنیا میاد هنوز اسم انتخاب نکردی واسش ؟

از اینکه انقدر تکان میخورد عصبانی می شوم و می توپم .

- اه تبسم چقدر وول میخوری مگه میخ رو مبله ؟ حرص زده جیغ میزند .

- بابا! نمی فهمی دستشویی لازم ؟ کمند نیاد که .

سپس بلند تر جیغ میزند .

- کمند بیا دیگه ای بابا اون چاه پر شد .

همان لحظه کمند بیرون می آید و بالودگی می گوید :

- به نفعته تا نیم ساعت دیگه طرف دستشویی نری .

در حالیکه به سر و کله زدنشان می خندم فکر می کنم که اگر این دو تا دیوانه نبودند چه به

سرم می آمد ؟

دردم بیشتر می شود . زیر دلم را میگیرم و لبم را محکم می گزم .

تبسم متوجه حالاتم می شود .

درد بیشتر می شود و از ته دلم جیغ می کشم :

- وای خدا!!! وای تبسم دلم .

هول می کنند و وحشت زده دورم میچرخند . از روی مبل پایین می افتم و پارچه ی رو مبلی را

چنگ میزنم .

- خدایا بچم .

صدای جیغ و داد هایشان که یکی میخواهد به مهراد زنگ بزند و دیگری به اورژانس به

استرس و دردم دامن میزند .

در همین چند ثانیه ای که دردم گرفت آنقدر جیغ زده ام که حس می کنم گلویم خراش

برداشته .

کمرم را از روی زمین بلند می کنم و جیغ میزنم .

- توروخدا یکاری کنین . تبسممم .

چشمانم سیاهی میروند همه ی صدا ها قطع می شود .

با درد چشمانم را باز می کنم و اولین چیزی که میبینم شکم تخت شده ام است . اشک با

سرعت راه خودش را به سمت گونه هایم باز می کند .

می نالم :

- بچم !

صدای مهربانی از سمت مخالف می ترساندم .

- چرا خانما همیشه اول به چیزای بد فکر می کنن ؟ بچه ت به دنیا اومده و الان تو دستگاہ .

سالم و تپل مپلم هست . شوهرت و دوستات هم دارن نگاش میکنن .

خون در رگ هایم به جوشش می افتد .

- میخوام ببینمش .

- آی آی ، الان نمیشه ، بذار یکم حال هردوتون خوب شه . ایشالا می بینیش .

بالاخره بعد از کلی منتظر ماندن ، آخر پسر کوچکم را پتو پیچ تحویل میدهند . دلم از دیدن دست و پاهای کوچک سرخش که از پتو بیرون زده غنچ میرود . مهراد بالای سرم ایستاده و با لبخند جذابِ مردانه اش نظاره گر همسر و کودک تازه متولد شده اش است .

سرم را پایین می برم و بوی نوزادم را با تمام وجود به درون ریه هایم میفرستم . می گویند با آنکه یکی دو هفته ای زودتر به دنیا آمده اما مشکلی ندارد و با همان دو روز در دستگاہ بودن مشککش حل شد .

پرستار می آید تا کمکم کند بتوانم به پسرم شیر بدهم اما آنقدر گریه می کند و جیغ میزند که هیچکدام نمی توانیم کاری از پیش ببریم .

عزیز که تازه از راه رسیده ، ناجی می شود و همه مان را از گریه های این کوچک دیکتاتور نجات میدهد .

وقتی شیر را با دهان کوچکش میمکد لذتی وجودم را فرا میگیرد که دلم میخواهد محکم فشارش بدهم . اما مانند شیئی قیمتی نگهش میدارم .

عزیز پتویش را مرتب می کند .

- قدمش خیر باشه پسر . ایشالا دامادیشو ببینم .

مهراد متواضعانه تشکر می کند .

عمو مسعود می پرسد :

- اسمشو چی گذاشتین ؟ لبم را به دندان می گیرم .

- حقیقتش عمو ، هنوز اسم انتخاب نکردیم واسش .

عزیز هیکل گوشتالویش را روی مبل تک نفره ی قراضه پرت می کند .

- تا یه هفته صداش کنین محمد ، بعد واسش اسم انتخاب کنین ، شگون داره .

دلم میلرزد . به مهراد نگاه می کنم که چشم هایش را یک بار باز و بسته می کند .

دو روز بعد از بیمارستان مرخص میشویم و به خانه ی رویم . تبسم دو روز شیفتش را با شخص دیگری عوض کرده تا بتواند کمی به من کمک کند . آراد مثل پروانه دور سر محمد

میچرخد و مدام دستش را می بوسد . مهرداد به محض رسیدن به خانه سراغش می رود و بلند بلند و با خنده باهاش حرف میزند . وجود این موجودِ نازنین رنگ و رویی تازه به زندگیمان بخشیده. آنقدر که روزی هزاران بار خدا را بخاطر وجودش شکر می کنم که اگر نبود ، نه آرانی بود ، نه زندگی ای .

مehشید و فرهاد با خجالت می آیند و نوه شان را می بینند . مهشید بغلم می کند و زار زار گریه می کند که بخاطر حرف ها و رفتار های زشت و زننده اش ببخشمش و من می گویم که اصلا کینه ای از او به دل ندارم .

- آران اومدی ؟

- آره آره دارم میام .

صدای جیغ محمد در پارکینگ می پیچد . تند تند سوار می شوم و محمد را از مهرداد می گیرم .

- بدش من کشتی بچمو . بلد نیستی بچه نگهداریا !

می خندد و سوییچ را می چرخاند .

- چند تا بچه مگه بزرگ کردم که بلد باشم آران خانمی !

پا که در بهشت زهرا می گذارم دلم می گیرد . همه ی عزیزانم اینجا ، در زیر خاک ها ، آرام گرفته اند . جلوی قبر ماه بانو زانو میزنم و خم می شوم و سنگ را می بوسم .

- مامان! حلالیت کردم . اومدم نوه اتو بهت نشون بدم . ببینش ، پسره ، اسم نداره هنوز . عزیز گفته شگون داره که یه هفته محمد صداش کنیم . ما هم محمد صداش می کنیم . مامان یادته بهم چی می گفتی؟! میگفتی از خیر این انتقام بگذر که اگه نگذری دامن خودتو میگیره ! گذشتم ماه بانو . گذشتم از خیر و شرش . حالا خدا سه تا فرشته نصیبم کرده . آراد و مهرداد و محمد . یه خواهرم دارم که جای آرام و اسم پر کرده ، تبسم . مامان ، تو اونجا به خدا نزدیک تری ، ازش بخواه خونادمو حفظ کنه . ازش بخواه دیگه پاهامون نلغزه ، دلامون خطا نره . ازش بخواه با عزت زندگی کنیم .

دستم را روی سنگ میکشم .

- دلم واست تنگ شده ماه بانو .

دست مهرداد را روی شانه ام حس می کنم و سرم را بالا می گیرم .

چشمانم را که آفتاب میخورد میبندم و با لبخند می گویم :

- خوبم مهرداد .

می ایستم و محمد را از بغل مهرداد می گیرم .

چشمانم را می بندم و زمزمه می کنم :

- خسته بودم از تاریکی خانه ها ، از سیاهی سکوت ، از شمع های خاموش ، از برهوت انسانیت

سوال بود ...

آیا از کویر وحشت ، به شکوفه ها به باران ، میرسم !؟

پاسخ آمد :

- میرسی .

و من رسیدم !

\*\*\*\*\*

سرم را پایین می اندازم .

- آقای حسینی منکه قلب نکردم هزار بارم به خانوم شکری گفتم . ایشون قبول ندارن حرفمو

.

نگاه چپ چپی به محنا می اندازم که بیخود التماس این پیر خرفت را می کند .

- استادت که دروغ نمیگه دختر خانم .

- ولی اشتباه که متوجه میشه .

محنا با گوشه ی کفش لگد نامحسوس به پایم میزند و آرام می گوید :

- دِ یه چیزِی بگو دیگه . اونوقت مجبوریم حذف کنیم این واحدُ .

آخ جونِی زیر لبی می گویم و ادامه میدهم .

- آقای حسینی من و این خانم صد در صد داشتیم قلب می کردیم .

محنا مات نگاه می کند .

حسینی پوزخند میزند .

- تو اسمت چیه خوشگل پسر ؟

متقابلا پوزخند میزنم ، سینه ام را جلو میدهم و با غرور می گویم :

- من ؟ ایلا ، ایلا هاشمی .

ادامه دارد ....

پایان جلد اول

هشتم خرداد ماه سال هزار و سیصد و نود و چهار .